صدیق

یا

کتاب سرنوشت

فرانسوا ماریا ولتر

ترجمه دکتر تورج هاشمی

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

صدیق

فصل اول: چشم کور

فصل دوم: دماغ

فصل سوم: سگ و اسب

فصل چهارم: مرد حسود

فصل پنجم: نیروی سخاوتمندی

فصل ششم: قضاوت

فصل هفتم: نیروی حسادت

فصل هشتم: زن شلاق خورده

فصل نهم: اسیر

فصل دهم: مراسم تدفین

فصل یازدهم: جشن شبانه

فصل دوازدهم: قرار ملاقات

فصل سیزدهم: چپاولگری

فصل چهاردهم: ماهیگیر

فصل پانزدهم: مارمولک

فصل شانزدهم: مسابقات

فصل هفدهم: معتکف

فصل هیجدهم: معما

مقدمه مترجم

ولتر یک نویسنده و فیلسوف فرانسوی بود که در سال ۱۶۹۴ متولد شد و در سال ۱۷۷۸ از دنیا رفت. ولتر نویسنده ای پر کار و قابل انعطاف بود. او کارهای زیادی د ر اغلب رشته های ادبیات انجام داده است. او از پیشروان آزادی سخن در اروپا بود. او متجاوز از ۲۰۰۰ کتاب و جزوه تالیف کرد و پافشاری اش در باره آزادی مطبوعات او را تحت فشار سانسور قرار داد. او از تارخ ۱۶ ماه مه ۱۷۱۷ تا ۱۵ آوریل ۱۷۱۸ در قلعه باستیل زندانی شد. در سال ۱۷۲۶ بعد از یک جدال لفظی با یک اصیلزاده فرانسوی بنام شوالیه روهان بدون محاکمه بار دیگر به قلعه باستیل بازگشت. به پیشنهاد خودش بجای زندانی شدن، او را به انگلستان تبعید کردند. جامعه انگلیسی او را با آغوش باز پذیرفته و کارهای ادبی مهمی در طول اقامت در انگلستان بوجود آورد، خانه ای که او در نزدیکی ' کاونت گاردن ' در لندن زندگی میکرده است بهمان صورت نگهداری شده است.

درسال ۱۷۴۷ او داستان صدیق که فیلسوفی در عهد عتیق در بابل بود برشته تحریر در آورد. این کتاب از داستان ایرانی سه شاهزاده سراندیب اقتباس شده است. صدیق و کاندید دو کتاب برجسته و مورد توجه این نویسنده پرکار قلمداد میشوند.

امیر خسرو دهلوی در کتاب اول هشت بهشت داستان سه شاهزاده ایرانی را در عصر امپراتور بهرام پنجم ساسانی (۴۲۰ – ۴۴۰ میلادی) بیان میکند که تاثیری شگرف در ادبیات قاره اروپا گذاشته

است. این داستان در سال ۱۳۰۲ میلادی نوشته شده است و در سال ۱۵۵۷ از پارسی به زبان ایتالیائی ترجمه و در ونیز بچاپ رسیده است. شاهزاده سراندیب از این راه، اسمی آشنا با جماعت اهل مطالعه اروپائی در آمد. این داستان ابتدا به فرانسه و سپس از این طریق برای استفاده انگیسی زبان ها به انگلیسی ترجمه گردید. هوراس والپول نویسنده نامدار انگلیسی در باره شتر گمشده در داستان ایرانی در کتابهایش ذکر کرده است.

در یک مسیر کاملا جداگانه، این داستان توسط فرانسوآ ماریا ولتر فیلسوف و نویسنده مشهور فرانسوی پایه و اساس کتاب مشهورش ' صدیق ' در سال ۱۷۴۷ قرار گرفت. در فصل سوم این کتاب، داستان پارسی سه شاهزاده سراندیپ مورد استفاده قرار گرفته که شتر یک چشم تبدیل به اسب و سگ شده است.

تی اچ هاکسلی نویسنده انگلیسی از روش ولتر که از داستان ایرانی برای بدست آوردن اطلاعات راجع به اسب و سگ گمشده استفاده کرده، تقدیر کرده و آنرا در نوشته ای در سال ۱۸۸۰ میلادی بعنوان ' روش صدیق ' میستاید.

ادگار آلن پو نویسنده مشهور آمریکائی در داستان ' مرگ در رومورگ ' تحت تاثیر صدیق ولتر مکتب داستان های کارآگاهی مدرن را پایه گزاری میکند. امیل گوباریو و آرتور کونان دویل هم برخی کارهایشان تحت تاثیر ' صدیق ' ولتر قرار داشته است.

ولتر در داستان صدیق چندان پایبند به دقت زیاد در صحت تاریخی و جغرافیائی داستانش نیست و مسائل و مشکلات صدیق با پوشش نازکی مسائل و مشکلات زمان خود ولتر را منعکس میکند. اولین چاپ این کتاب در سال ۱۷۴۸ میلادی در شهر امستردام هلند بچاپ رسید. این کتاب با بهره گیری از داستان پارسی به اساس فلسفی زندگی انسانها که در دست تقدیر خارج از قدرت انسان شکل میگیرد میپردازد.

تاثیر ادبیات پارسی روی ادبیات اروپائی طوری گسترده است که حتی انگشت گذاشتن روی گوشه کوچکی از آن از حوصله این مقدمه خارج است . میراث ایرانی قرنهاست که در دانشگاه های بزرگ سراسر جهان مورد مطالعه قرار گرفته است. ال پی الول – ساتون پرفسور فقید دانشگاه ادینبورو در مورد ادبیات ایران میگوید:

" یکی از پربار ترین و تاثیر گزار ترین ادبیات در سراسر جهان. "

ولتر این کتاب را به پیشگاه سعدی شاعر و متفکر ایرانی تقدیم کرده است. ولتر با کارهای سعدی از طریق کتاب گلستان آشنائی پیدا کرده و مرید او شده بود. در جمع دوستان، او را بنام سعدی صدا میکرده اند. ولتر تنها کسی نبود که عظمت سعدی او مسحور کرده باشد. اکلساندر پوشکین شاعر نامدار روس، ژان دو لافونتن، بنجامین فرانکلین و فیزیکدان فرانسوی کارنو که حتی اسم کوچک خود را سعدی گذاشته بود از دوستاران سعدی بوده اند.

در مقدمه کتاب ولتر اینطور وانمود میکند که سعدی نویسنده مقدمه بوده و این کتاب را ترجمه کرده است. شاید ولتر از این طریق میخواسته افتتاح کتاب فلسفی خود را با نام سعدی که بطور افزاینده در اروپا کسب شهرت میکرد در هم بیامیزد. تحصیل کرده های اروپا توجه خاصی به سعدی، حافظ و جلال الدین رومی از خود نشان میدادند. ارادت خالص ولتر به سعدی غیر قابل انکار است.

داستان شتر یک چشم تنها داستان سه شاهزاده نیست.

در داستان گنبد مشکین امیر خسرو دهلوی سه شاهزاده هستند که در خردمندی و نکته‌سنجی نظیر ندارند. پدرظاهرا برای یافتن تجربه بیشتربه آن سه شاهزاده تکلیف می‌کند که شهر خود را ترک گویند و راه کشوری دیگر گیرند. شاهزادگان براه می‌افتند و در راه به سارباني که اشتر خویش را گم کرده بود(و آن قصه سخت مشهورست) برمی‌خورند و هر یک از ایشان یکی از نشانه‌های شتر را به او می‌گوید که یک چشمش کور و یک پایش لنگ بوده و یک دندان پیشین نداشته و بار آن شیره و روغن بوده و زنی آبستن بر سربارها نشسته بوده است. ساربان در شاهزادگان می‌آویزد و اشتر خویش را از ایشان می‌خواهد و آنان هرچه سوگند می‌خورند که آن شتر را ندیده‌اند گفته ایشان را براست نمی‌گیرد و شکایت به شاه می‌برد. شاه به زندانی کردن برادران فرمان می‌دهد. قضا را از بخت مساعد شهزادگان، اشتر ساربان با زن و بار شیره و روغنش پیدا می‌شود.ساربان شکایت خود را پس می‌گیرد و خواستار آزادی جوانان می‌شود و از ایشان پوزش می‌طلبد.آنگاه شاه از ایشان می‌پرسد چگونه اوصاف اشتری نادیده را بدین دقت باز گفته‌اند؟

شاهزادگان نحوه راه بردن به آن نکات را به دلالت عقل پیش بین برای شاه بیان می‌کنند و شاه ایشان را گرامی میدارد و صحبتشان را غنیمت می‌شمرد و نزد خویش نگاهشان می‌دارد.

از قضای اتفاق روزی برادران بر سر سفره‌ای فراهم آمده بودند که شاه با فرستادن بره‌ای بریان و سبویی از می آن را رنگین‌تر ساخته بود. در هنگام صرف غذا هریک داستانی به قدر دانشِ خویش بازمی‌گفت. شاهزاده بزرگتر و چابک اندیشه گفت من اینطورفکر میکنم که این باده در آن گوئی خون مردم است . دومین رازدانِ کارشناس گفت از اندیشه درست بنظرم میرسد که این بره ناپاک بوده و پرورش یافته به شیر سگ است . سومین برادر و کوچکترین آنها گفت آنچه روی داد بدستور شاه آزاده است که میدانم از پشت مطبخی زاده است .

مَلِک اندر کمین دیواری گوش به حرفهای آنها داشت و هرچه گفته بودند شنید. شاه سرزده در بزم ایشان آمد و بدیشان تکلیف کرد که آنچه گفته‌اند تکرار کنند. آنان ناگزیر گفته های خود را تکرار کردند. شاه به تحقیق در آن باب فرمان داد. باده فروش گفت انگور این می را از فلان باغ خریده‌ام که نخست گورستان بوده و وزیر آن گورستان را برافکنده و بستان ساخته است.

چوپان نیز گفت کاین بره خردی بود در رمه، گرگ مادرش را برد و بره گرسنه مانده بود. ماده سگی داشتم رونده چون تیر و خودش چندین بچه شیرخوار داشت. بره را نزد او گذاشتم و سگ به او شیر داد. بره چنان به مادر جدیدش عادت کرده بود که از او جدا نمیشد. بره بزرگ شد و من آنرا برای استفاده در آشپزخانه پادشاه آوردم. فکر نمیکردم کار خلافی کرده باشم ولی برای هر مجازاتی حاضر هستم.

شاه مادرش را نیز تهدید کرد و حقیقت را به جبر و ارعاب از او جویا شد. مادر گفت در جوانی روزی تنها در زیر رواقی خفته بودم،آشپز از راه رسید و خوان آورد. من گناهی بزرگ مرتکب شدم که نتیجه آن، میوه‌ای چون تو ببار آمد.

شاه نزد مهمانان بازگشت و با شگفتی و شرمندگی حدسهای ایشان را تأیید کرد و از ایشان خواست که توضیح دهند چگونه بدین رازها پی برده‌اند.

شاهزاده اولی گفت با مصرف این باده دیدم غم و اندوه من بجای کم شدن افزایش یافت. از بقیه هم سؤآل کردم، آنها هم همین حال و هوای مرا پیدا کرده بودند . این شراب از تاکستان نیامده بود. از گورستان بدست ما رسیده بود.

شاهزاده دوم گفت که من با اولین لقمه که از کباب بره خوردم دلم به سوزش و تاب افتاد و لعاب بوی ناساز در پی و رگ داشت و مزه ای مانند گوشت سگ داشت گفتم این بره گوسفند نبود، سگی است چون گرگ یا خود از شیر سگ بزرگ شده است .

سومین شاهزاده گفت اگر من حقیقت کار را با شما گویم آیا بجان من رحم خواهی کرد؟ شاه سوگند یاد کرد به هیچ حال کوچکترین گزندی به او نخواهد رسید. پس جوان قصه بازگفت که من چون رسیدم به نزد شاه هرچه از تو دیدم بر مِحَکّ بینایی میزدم. از نشانهای تاج و تاجوران که پادشاهان را از آن میتوان شناخت [۲۲]

سرانجام شاه جوانمردی می‌کند و با آن‌که آنان از رازی هولناک آگاهی یافته بودند ایشان را اجازت سفر می‌دهد و به هریک صد دینار بعنوان خرج راه می‌بخشد و شاهزادگان شادمانه به ملک پدر بازمی‌گردند.

این کتاب با استفاده از متن انگلیسی برای اولین بار به زبان پارسی ترجمه میگردد. امید است که مورد توجه صاحب نظران قرار گیرد.

دکتر تورج هاشمی

ژانویه ۲۰۲۰

منچستر

صدیق

این کتاب به ملکه شعرا توسط ' سعدی ' هدیه میشود.

هیجدهم ماه شوال سال ۷۳۷ هجری.

تو نور چشم همه هستی. تو که در تمام قلوب جای داری. ای نور بصیرت و عقل. من بی ارزش تر از آن هستم که خاک پای ترا ببوسم . تو بندرت از حرم خارج میشوی و وقتی هم قدم به بیرون میگذاری، فقط روی فرشهای ایرانی و یا گلبرگ های گل سرخ پا میگذاری.

من این ترجمه داستان زندگی یک فرزانه را که فارغ از هر اشتغال فکری و جسمی با خوشبختی زندگی میکرد به تو تقدیم میکنم. من خواهش میکنم که این تاریخچه زندگی صدیق را از ابتدا تا انتها مطالعه کرده و فقط پس از بپایان رساندن آن، در موردش قضاوت عادلانه ای داشته باشی. تو در اوج کمال زندگی خود بسر برده و تمام دنیا ترا از صبح تا شام تحسین میکنند. تو از هر درویش کهنه کاری خردمند تر بوده، ساده ولی نه ضعیف، دوستان خود را دوست داشته و برای خود دشمن نمیتراشی. هیچ کلام بدی از دهان تو خارج نمیشود. بیک کلام روح تو همانقدر پاک و منزه است که خود تو هستی. بعلاوه تو قدری به فلسفه علاقه پیدا کرده ای که به من این امید را میبخشد که از خواندن این تاریخچه از زنان همطراز خودت لذت بیشتری ببری.

این کتاب در مرحله اول بزبان کلدانی نوشته شده بود که هم شما و خود من بکلی با آن بیگانه هستیم. برای سرگرم کردن سلطان بزرگ الغ بیگ، این کتاب به زبان عربی ترجمه شد. این داستان در اختیار عامه مردم از طریق کتاب هزار و یکشب قرار گرفت.

من از اینکه تحت حمایت پاسدار فرزانگان، شخصی مانند تو قرار دارم بخود میبالم. امید من اینست که وقتی از خواندن داستان های رویائی خسته شدی برای یکی دو دقیقه گوش به منطق والای داستان من کن. باشد که ملکوت پاک آسمان بتو خوشبختی دائمی عطا کند، زیبائی ظاهری و باطنی ترا حفظ کرده و شادیت همیشگی باشد.

سعدی

فصل اول

چشم کور

ددر زمان سلطنت شاه موابدار مرد جوانی از اهالی بابل بنام صدیق زندگی میکرد. طبیعت نه تنها به او یک هوش و ذکاوت نبوغ آسا هدیه کرده بود بلکه پدرو مادری برجسته و فهیم هم داشت که در طریق آموزش او از هیچ تلاشی فروگذار نکرده بودند. او جوان و ثروتمند بود ولی آموخته بود چگونه میتوان به احساسات سرکش جوانی سرپوش گذاشت. این جوان بیهچوجه خود پرست و مغرور نبود. او خودش تمام مدت از تعالیمی که دریافت کرده بود تبعیت نمیکرد و بهمین دلیل خوب میدانست که چگونه از خطای دیگران صرفنظر کند. جوانی بذله گو و خوش برخورد بود ولی هرگز شوخی و مطایبه را در حد توهین به دیگران گسترش نمیداد. برعکس دوستان و همراهانش هرگز بخود اجازه نمیداد که هجویات و شایعات بی اساس را در مورد دیگران تکرار کند. مواردی هم بود که در جامعه بابل تعارفات زیادی که معنای زیادی هم نداشت بین افراد رد و بدل میشد ولی همه آنرا بعنوان ادب و انسانیت قبول کرده بودند. صدیق از مطالعه کتابی از زرتشت این نکته را درک کرد که خودپرستی و غرور مانند یک مثانه کاملا پر میباشد که وقتی نشتر زده شد محتویات متعفن آن خیلی زود خالی شده و باد و غرور آن میخوابد. صدیق بالاخص هرگز در باره دختران و زنان نظر تحقیر آمیزی از خود ابراز نکرده و یا از فتوحات خود در قبال جنس مخالف

داد سخن نمیداد. او یک روح سخاوتمند داشت و حتی از اشخاص فاقد احساس قدردانی، خرده نمیگرفت. او با شدت و حدت هر چه تمامتر به تعلیمات زرتشت پایبند بود. این جمله این گفته او همیشه آویزه گوشش بود که ذکر میکرد:

" وقتی سر میز نشسته اید و غذا میخورید، پرتاب یک تکه از گوشت شکمبه را برای سگهائی که در زیر میز گرسنه نشسته اند، فراموش نکنید . وگرنه بعید نیست از میان آنها سگی پیدا شود که از شدت گرسنگی پای شما را گاز بگیرد. "

صدیق یک انسان فرزانه بود و چندان علاقه ای بیافتن دوست و هم صحبت هم نداشت. او در رشته علوم آنزمان که در انحصار کلدانیان بود خبره شده و فلسفه اصول طبیعت را فرا گرفته بود. او از متافیزیک و علوم ماوراءالطبیعه از کسانی که قبل از او بوده و حتی کسانی که بعد از او آمدند پیشی گرفته بود. ولی در باره مواد و خواص آن چیز زیادی نمیدانست. عمیقا معتقد شده بود که سال از سیصد و شصت و پنج و نیم روز تشکیل شده هرچند که این عقیده با فلسفه جدید آن عصر در تضاد بود. بموجب این فلسفه، خورشید در مرکز زمین قرار داشت . بزرگ مجوسان با لحنی بزرگمنشانه و حق بجانب به صدیق گفت که او با انتخاب چنان اصولی راه خطا میرود و به این ترتیب یک بیحرمتی بزرگ در حق حکومتی مرتکب میشود که زیر پرچم آن زندگی میکند. صرف اعتقاد به اینکه خورشید بدور محور خودش میگردد و سال دوازده ماه دارد بزرگ مجوسان را متعجب کرده بود که این شخص چگونه خونسرد و آرام سر جای خودش نشسته و در او اثری از ندامت و پشیمانی بچشم نمیخورد.

صدیق فوق العاده ثروتمند بود و بهمین دلیل در اطراف او دائما دوستان زیادی بودند و او یک مرد جوان مبادی آداب و بسیار خوش تیپ بود. همانطور که گفته شد او خوش رو و بذله گو هم بود و قلبش باز و از حیله گری مبرا بود. بهمین دلیل او خود را مستحق شادی و خوشبختی کامل میدید. بهمین دلیل تصمیم گرفت که با یک دختر خانمی بنام سمیرا که زیبائی، شان خانوادگی و ثروت او، این دختر را برتر از تمام دختران مملکت بابل کرده بود ازدواج کند. صدیق علاقه زیاد و صمیمانه ای به سمیرا پیدا کرده که بر اساس احترام و شرافت استوار بود. سمیرا هم بعد از شناختن او و پی بردن به امتیازات اخلاقی صدیق، به او خیلی علاقه پیدا کرد. این دو دلداده، در جهت تحکیم بنای زناشوئی خود دست در دست زیر درختان نخلی که در حاشیه رود فرات روئیده بود قدم زده و باهم راز و نیاز میکردند. بناگاه یک گروه از اشرار که مسلح به شمشیر، تیر و کمان بودند با آنها برخورد کردند. این گروه اینطور بنظر میرسید که نگهبانان جوانی بنام ' اورکان ' باشند که پسر برادر یک وزیر در دربار بود. این موجود انگلی با عموی خود زندگی میکرد و و چون این عمو دارای شغل مهمی بود این جوان بخود اجازه میداد که بهر عملی که میل دارد دست بزند. این مرد جوان که بنام ' ریوال ' نامیده میشد هیچ یک از سجایای اخلاقی صدیق را دارا نبود ولی خودش را مردی پر قدرت احساس میکرد. بهمین دلیل با دیدن آن دو دلداده دست در دست یکدیگر بشدت آزرده خاطر شد. این احساس شدید حسادت که صرفا از غرور او سرچشمه میگرفت او را متقاعد کرد که یک دل نه صد دل عشق بیقرار سمیرا شده است. به این دلیل بی پایه و اساس تصمیم گرفت که بهر قیمتی شده این دختر زیبا را از چنگ صدیق در آورده، حتی اگر احتیاج به اعمال زور و بکار بردن اسلحه باشد. این مهاجمین با خشونت هر چه تمامتر به دختر

جوان حمله کرده و در این کشمکش او را مجروح و خون آلود کردند. ببر های وحشی کوههای ایماعیل از دیدن چنین منظره ای دلشان برحم میآمد. دختر مجروح که اینطور بنظر میرسید روحش در آستانه پرواز به ملکوت است بانگ میزد:

" شوهر عزیز من کجاست؟ این اشرار دست مرا از دست او قطع کرده اند. از دست تنها کسی که در جهان من به او دل بسته ام. "

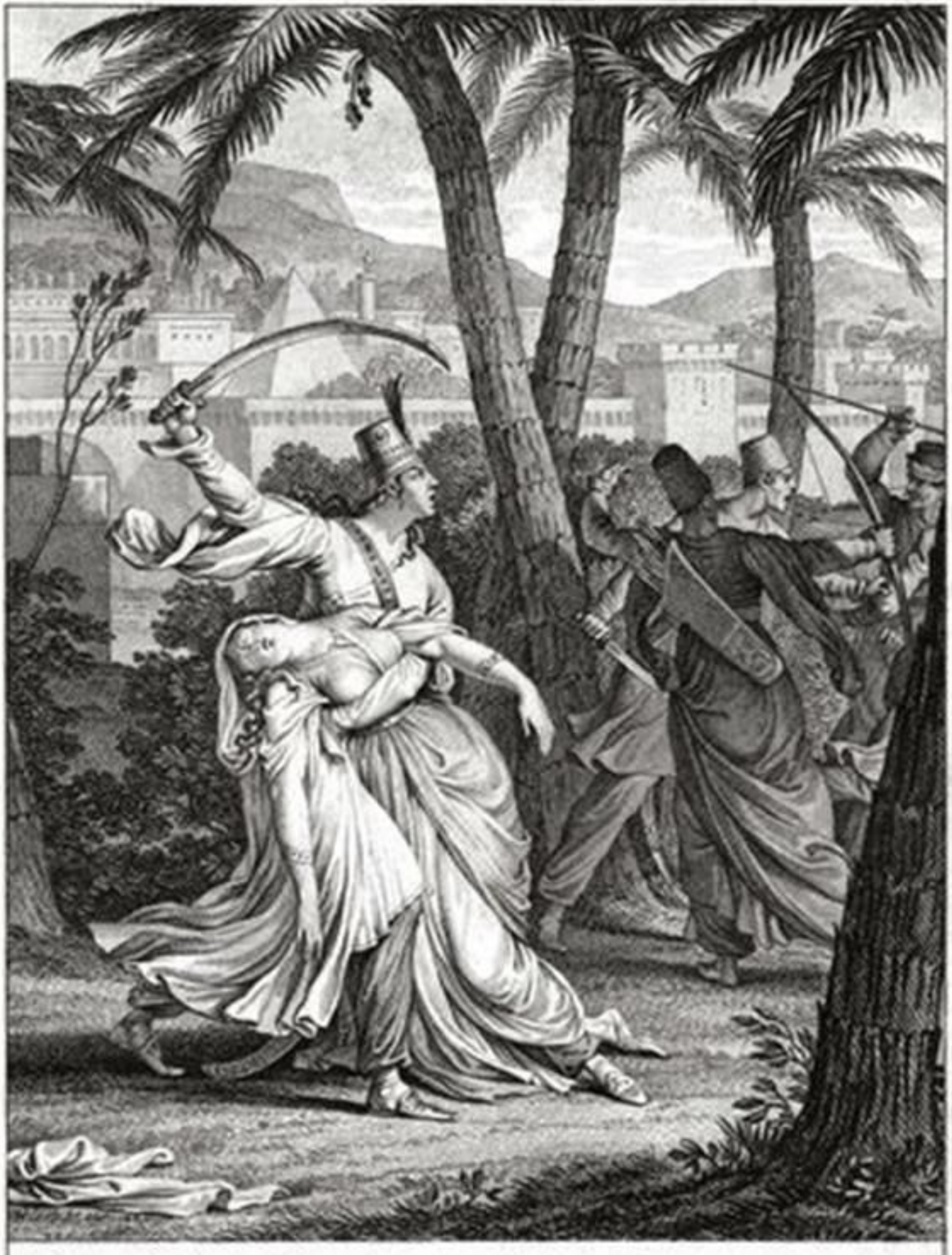

Zadig… la défendait avec toute la force que donnent la valeur et l'amour.

le Borgne.

این دختر جوان نگران وضع خطرناک خود نبود و تمام نگرانی او متوجه صدیق عزیزش بود. صدیق در اینحال بیکار ننشسته و با تمام وجود از دلدار خود دفاع میکرد. او بهمراه دو نفر مستخدم خود، با این اشرار وارد کارزار شد و مهاجمین را وادار به فرار کرد. بعد پیکر خون آلود سمیرا را که در حال بیهوشی بسر میبرد در آغوش گرفته و با سرعت او را بخانه خود سمیرا برد. بمحض اینکه سمیرا بهوش آمد و چشمانش را باز کرد، نگاهش متوجه نجات دهنده شجاعش شد. او بزحمت گفت:

" آه ... صدیق... من ترا مانند شوهر واقعی خودم دوست دارم . من ترا ستایش میکنم چون این تو بودی که بخطر من جان خود را بخطر انداخته و مرا نجات دادی. از این مهمتر شرافت و پاکدامنی من بود که با فداکاری تو حفظ شد. "

هیچ قلبی در دنیا شدید تر از قلب سمیرا برای او نمیتپید. از لبهای زیبا ترین موجود روی زمین فقط کلمای بیرون میآمد که در مدح صدیق باشد. با هر نفسی که میکشید مراتب امتنان و علاقه خود را به صدیق ابراز میکرد. هرگز عروسی تا اینحد به شوهر آینده خود عشق نورزیده بود.

جراحات سمیرا هرچند بنظر عمیق و خطرناک میآمد ولی در واقع زخمهائی سطحی بود و خیلی زود سمیرا حالش بهتر شد. ولی جراحات صدیق کاملا عمیق بوده و میتوانست کشنده باشد. یک تیری که از بخت بد بسمت او از چله کمان رها شده بود یکی از چشمانشرا خراش داده و بریدگی عمیقی ایجاد کرده بود. سمیرا بدون وقفه بدرگاه خداوند دعا کرده و درخواست میکرد که خداوند صدیق را برای او نگهدارد و سلامت را به او برگرداند.

چشمان سمیرا روز و شب پر از اشک بود و با بیقراری منتظر دریافت خبر خوشی در مورد بهبود چشمان صدیق بود. چشمانی که تیرشان پیوسته در قلب دختر جوان تاثیر میکرد. افسوس که این گریه و زاری مفید واقع نشده و چشم مجروح صدیق چرک کرده و متورم شده بود. او از این عدم بهبود صدیق بشدت نگران شده و پیک هائی به ممفیس که ' هرمس ' مشهور ترین پزشک دوران قدیم در آنجا زندگی میکرد فرستاد و از او طلب کمک کرد. هرمس بدون یک لحظه معطلی خود را ببالین بیمارش رساند. در اولین معاینه او اعلام کرد که صدیق چشمش را از دست خواهد داد و از یک چشم کور خواهد شد. او نه تنها روز بلکه حتی ساعتی که قرار بود صدیق کور شود پیش بینی کرده بود. مرد بزرگ گفت که اگر چشم راست صدیق دچار این مشکل شده بود من میتوانستم داروی درد او را تجویز کنم ولی از آنجائیکه چشم صدمه خورده چشم راست او نیست، از دست هیچ بشری برای او کاری ساخته نیست. تمام مردم مملکت بابل دلشان بحال بدبختی صدیق جوان میسوخت. آنها از نحوه طبابت و پیشگوئی هرمس غرق تعجب شده بودند. دو روز بعد از این، تورم ملتهب چشم صدیق بدون هیچگونه دخالتی ناگهان سرباز کرد و پس از خروج چرک و خون، التهاب آن بسرعت فروکش کرد. خیلی زود صدیق سلامتی خود را بدست آورد.

هرمس بعد از این واقعه مقاله علمی مفصلی نوشت و در آن اثبات کرد که زخم صدیق نمیبایستی خوب میشد و او محکوم به کور شدن بود. صدیق احتیاج زیادی به پرداختن به مسائل علمی و تهیه جواب برای دانشمند بزرگ هرمس، مشاهده نمیکرد و مسئله از نظر او خاتمه یافته بود. ولی تصمیم جدی داشت که در اولین فرصت خود را بخانه دختری که تا آن حد در مورد او احساسات بخرج داده بود، برساند. او اطلاع حاصل کرد که سمیرا مدت سه روز بود که از شهر خارج شده و

محل اقامت او مشخص نیست. ولی از گوشه و کنار شنید که دختری را آنقدر دوست میداشت، از اینکه همسر یک مرد یک چشم شود سرباز زده و همان شب به همسری ' اورکان ' که مسبب همه این گرفتاریها بود، در آمده است. آسمان و زمین از این خبر بد، روی سر صدیق خراب شدند. این بدبختی طوری روی او تاثیر کرد که از خواب و خوراک افتاد و در مدتی کوتاه طوری لاغر شد که شبیه یک اسکلت متحرک شده بود. او در عرض دو سه ماه، تا مرحله مرگ پیش رفت. ولی بالاخره جرقه ای افکار تاریک او را روشن کرد و درد تحمل ناپذیری را که عارض او شده بود تا حدی به تسلای خاطر او کمک کرد.

او بخود گفت:

" حالا که من با یک چنین وضعیتی توسط یک دختر خانم اشرافی و درباری مواجه شده ام، من تصمیم دارم که با یک دخترثروتمندی که بی نیاز از مال دنیا باشد ازدواج کنم. "

او خیلی زود دختر مورد نظر خود بنام ' عذرا ' را پیدا کرده که متعلق به خانواده ای سطح بالا و ثروتمند بود و تحصیلات عالی داشت.

جشن ازدواج آنها خیلی زود سر گرفت و مدت یکماه بطول انجامید. در طول زمان صدیق متوجه شد که همسرش قدری هوسباز و عشوه گر بوده و اعتقاد راسخی دارد که جوانان زیبا رو پیوسته بهترین پرهیزکاران، بافضیلت و بذله گو هستند.

فصل دوم

دماغ

یک روز پس از اینکه ' عذرا ' از پیاده روی در دشت و صحرا بخانه برگشت، بشدت برآشفته شده و شروع به گفتن مطالب تند و نامناسب نمود. صدیق با حیرت گفت:

" محض رضای خدا به من بگو چه اتفاقی افتاده که ترا اینطور ناراحت و مشوش کرده است؟ معنی این رفتار و گفتار غیرعادی چیست؟ "

عذرا جواب داد:

" خیلی متاسفم... اگر خود تو هم دیروز مانند من شاهد دوروئی و حیله گری زنانه یک زن جوان بودی بیشتر از من برآشفته میشدی. همانطور که خودت میدانی من روز پیش بدیدن همسر ' خسرو ' رفتم که از مرگ شوهر جوانش تسلی پیدا نمیکند. او در بخشی از املاک خود که از کنار رودخانه عبور میکند آرامگاه زیبائی برای بزرگداشت خاطره شوهر فقیدش، بنا کرده و در اوج فوران احساساتش اعلام کرد که تا روزی که این رودخانه جریان داشته باشد از روی گور شوهرش بر نخواهد خواست. "

صدیق گفت:

" خیلی خوب... حال چگونه تو چنین زن خوب و وفاداری را ملامت میکنی؟ آیا این یک نشانه بی چون و چرا در وفاداری و علاقه این زن به شوهر از دست رفته اش نیست؟ "

عذرا گفت:

" صدیق... ولی اگر تو میدیدی که افکار آن زن در لحظه ای که من وارد شدم معطوف به چه چیزی بود هرگز او را فراموش نمیکردی و نمیبخشیدی. "

" عذرای عزیز من... خواهش میکنم به من بگو که این زن چه کار خلافی انجام میداد. "

عذرا گفت:

" این موجود که نام خودش را انسان گذاشته است تمام هم و غم خودش را گذاشته بود که بهر قیمتی شده مسیر رودخانه را تغییر داده و رشته آبی که از کنار مزار شوهرش رد میشد، خشک کند. "

عذرا بهیچوجه دست بردار نبود و آنقدر در این مورد اصرار ورزید که رفته رفته خود صدیق را هم برآشفته و حتی قدری ظنین کرد.

صدیق یک دوست صمیمی به اسم قادر داشت که دارای همسری بغایت صادق و وفادار بود. این خانم برای شوهرش قادر بواقعیت مقام و منزلتی قائل بود که با هیچ مرد دیگر در روی زمین قابل مقایسه نبود. صدیق به این دوست صمیم خود مراجعه کرده و راز دل خود را با او در میان

گذاشت. صدیق از او قول شرف گرفت که رازش را نزد هیچکس افشا نکند. آنها به اتفاق یک نقشه پنهانی طرح کردند.

عذرا برای دیدن یکی از دوستان مؤنث خود از شهر برای مدت دو روز خارج شده و روز سوم قرار بود که بخانه برگردد. او هنوز وارد خانه نشده بود که یکی از مستخدمین که بشدت اشک میریخت به او اطلاع داد که آقای خانه شب گذشته ناگهان بشدت مریض شده و قبل از اینکه کسی بتواند کاری بکند جانش را از دست داده است. آنها جرات نکرده بودند که این خبر بد را در شب گذشته به اطلاع او برسانند ولی تصمیم بر آن گرفته که او را در مقبره خانوادگیش در انتهای باغ دفن کنند.

رودی از اشک از چشمان زن جوان جاری شده، موهای خود را کند و اعلام کرد که تا لحظه ای زنده است از کنار قبر شوهرش تکان نخواهد خورد. بمحض اینکه هوا تاریک شد، قادر، دوست صدیق بخانه آنها آمده و درخواست ملاقات با بیوه صدیق را کرد. او را نزد عذرا بردند و آنها برای مدتی طولانی به اتفاق اشک ریختند. روز بعد که طوفان احساسات قدری آرامش پیدا کرده بود، آندو با هم شام خوردند. قادر به اطلاع عذرا رساند که دوستش صدیق، قسمت اعظم مال و منال خود را به او بخشیده است. ولی قادر سعی کرد که به عذرا بفهماند که اگر قبول کند که در زندگی شریک او شود، او خود را مردی خوشبخت دانسته و حاضر است که تمام اموال شوهر فقید عذرا را با او تقسیم کند. زن بیوه گریه و زاری اش قطع نمیشد. در موقع صرف چاشت، زمان بیشتری را باهم گذراندند. آنها با یکدیگر قدری آزادانه تر رفتار و گفتگو میکردند. عذرا در تمجید و تحسین از

صدیق سنگ تمام میگذاشت. ولی بعد اعتراف کرد که صدیق نقاط ضعفی هم داشته است که بکسی بروز نمیداده است. قادر هم از این نقاط ضعف اطلاعی نداشت.

پاسی از شب گذشته بود که قادر ناگهان از جا برخواست و اعلام کرد که درد سینه وحشتناکی در او ایجاد شده است و این احتمال وجود دارد که قلبش از حرکت بایستد. خانم خانه از این خبر بد مشوش و نگران شده، بسرعت خود را به اطاقش رساند و هر گونه دوا و نوشیدنی که فکر میکرد ممکن است در علاج ناراحتی قادر مؤثر واقع شود، با خود آورد. او خیلی متاسف شد که پزشک مشهور، هرمس، مملکت بابل را ترک گفته و به کشور خودش باز گشته بود. بعد فکر کرد که اگر دستان گرم خود را روی قسمتی از بدن قادر که دست روزگار بدرد آورده بود قرار بدهد شاید در تخفیف درد او مؤثر واقع شود. او با لحنی آرام و محبت آمیز به قادر گفت:

" آقا... خواهش میکنم که بحرف من توجه کنید. این مرض شما، ناخوشی خطرناک و درد ناکی است. "

قادر گفت:

" خانم... این مریضی من گاهی طوری شدید میشود که مرا تا آستانه مرگ میبرد. این درد من فقط یک چاره دارد . چاره ای که بدون شک تمام مشکلات ناشی از این مرض را رفع خواهد کرد. این داروی معجزه آسا دماغ یک آدمی که بتازگی مرده است میباشد که بایستی آنرا بمحلی که درد میکند بمالم. "

عذرا گفت:

" این یک داروی عجیب و غریبی است. "

قادر جوان داد:

" عجیب تر از گردن بند درد سینه که توسط ' آرنون ' بزرگ ابداع شده نیست. "

این اطمینانی که قادر به عذرا داد برای او کفایت میکرد. عذرا گفت:

" در هر صورت، شوهر من برای رفتن به دنیای دیگر بایستی از پل صراط گذر کند آیا فرشته مرگ، عزرائیل از او خرده خواهد گرفت که دماغش در دنیای بعدی کوچکتر و کوتاهتر از زندگی قبلی او خواهد بود؟ "

عذرا یک تیغ تیز ریش تراشی با خود به مزار شوهرش برد. ابتدا بطور مفصل گریه کرده و سپس تصمیم گرفت عمل جراحی بینی را در مورد شوهر مرحومش که بیحرکت در تابوتش خوابیده بود انجام بدهد. صدیق از جا پرید و در حالیکه با یکدست دماغش را محافظت میکرد تیغ جراحی را با دست دیگر گرفت. او به همسرش گفت:

" خانم... از این ببعد خیلی زیاد در مورد بیوه خسرو داد سخن ندهید. توطئه برای بریدن دماغ من بمراتب از وحشتناک تر از بجریان انداختن رودخانه در مسیری دیگر است. "

فصل سوم

سگ و اسب

صدیق بتجربه دریافت که سی روز اول ازدواج چنانکه در کتاب ' زند ' هم نوشته شده است ماه عسل نام دارد که هم در اسم و هم در واقعیت، کاملا شیرین است. ولی از ماه دوم ببعد تبدیل به حنظل میشود . خلاصه کلام اینکه صدیق که اخلاق بد و غیرقابل تحمل عذرا را تشخیص داده بود چاره ای برای خود بجز طلاق نمیدید. برای تسلی خود، تحقیق و تفحص در باره فلسفه طبیعت را انتخاب کرد. او میگفت:

" چه کسی از تمام مردم مردم دنیا خوشبخت تر است؟ فیلسوفی که کتابی را که پروردگار جهان در جلوی او گشوده، مطالعه کرده و سعی میکند آنرا درک کند. حقایقی که این شخص خوشبخت از طبیعت کشف میکند هم بدرد خودش خورده و هم برای دیگران مفید واقع میشود. او به این ترتیب ذهن و فکر خود را کشت داده و کشف اسرار طبیعت به او شادمانی بی انتها میبخشد. روزهای زندگی او در صلح و صفا سپری شده و از هیچکس واهمه ای ندارد. از اینکه شب همسرش با تیغ تیز برای بریدن دماغش به سر وقتش بیاید هم نگران و آزرده خاطر نخواهد بود.

او که غرق در چنین افکاری بود، در یک خانه کوچک در ساحل رودخانه فُرات خلوت گزید. در آنجا او هرگز وقت خودش را برای محاسبه اینکه چند متر مکعب در ثانیه آب روان از زیر پل رودخانه عبور میکند، تلف نمیکرد. برای خودش پروژه ای هم که با استفاده از تار عنکبوت دستکش و جوراب ابریشمی تهیه کند تعریف نکرده بود. از خرده شیشه ها هم کاسه و بشقاب چینی نمیساخت و فقط تمام توجه خود را به طبیعت و اختصاصات گیاهان و حیوانات متمرکز کرده بود. او با پشتکار، دقت و ممارست هزاران تفاوت کوچک و بزرگ در اشیاء اطرافش کشف کرده بود که یک ناظر معمولی همه آنها را یکسان مشاهده میکرد.

یک روز که صدیق مطابق معمول تنها در کنار یک بوته زار قدم میزد چشمش بیکی از خواجگان ملکه افتاد که به اتفاق تعدادی همراه بطرف او میآمدند. آنها همه نگران و آشفته بنظر رسیده و پیدا بود که بدنبال چیزی بسیار قیمتی و مهم میگردند. رئیس خواجگان به صدیق رو کرده و گفت:

" مرد جوان... آیا شما برحسب اتفاق سگی را که متعلق به علیاحضرت ملکه است در این حدود ندیده اید؟ "

صدیق با خونسردی جواب داد:

" من فکر میکنم که منظور شما همان سگ ماده است . "

رئیس خواجگان حرف او را تصدیق کرد و گفت:

" آقا...حرف شما کاملا صحیح است. این یک ماده سگ اسپانیولی میباشد. "

صدیق گفت:

" این سگ جثه خیلی کوچکی هم دارد و اخیرا هم چند توله زائیده است. این سگ دست چپش قدری میلنگد و گوشهای بلندی هم دارد. "

رئیس خواجگان که از خوشحالی به نفس نفس افتاده بود گفت:

" با این تفاسیر دقیقی که شما از این سگ بیان کردید بیشک شما این سگ را دیده اید و میدانید کجاست. "

صدیق سرش را تکان داد و گفت:

" من این سگ را هرگز ندیده و نمیدانم در کجاست. اگر شما به من نگفته بودید من نمیدانستم که ملکه چنین سگ زیبائی را دارد. "

دست تقدیر بازی های زیادی را در مورد افراد اجرا میکند. درست در همین موقع بهترین اسب اصطبل پادشاه، از دست کسی که او را تیمار میکرده است فرار کرده و وارد دشت و صحرای اطراف بابل شده بود. پادشاه علاقه زیادی به این اسب داشته و بهمین دلیل میرشکار او بهمراه تمام زیردستان خود بدنبال اسب فراری به همه جا سر میکشیدند. آنها بهمان اندازه ای که خواجگان برای پیدا کردن سگ نگران بودند، با تشویش زیاد بدنبال اسب گمشده میگشتند.

میرشکار پادشاه رو به صدیق کرده و از او پرسید که آیا بر حسب اتفاق اسبی بدون سوار کار را ندیده که از نزدیک او رد شود. صدیق جواب داد:

" هیچ اسبی روان تر از این اسب، وقتی چهار نعل میتازد نیست. این اسب در حدود یکصد و شصت و پنج سانتیمتر قد دارد و سم هایش بسیار کوچک است. دم باشکوه او بیک متر میرسد و ساز و برگ او با مهره های طلای بیست و سه عیار بهم استوار شده است. نعل های او از نقره خالص بوده که هر کدام بیست گرم وزن دارند. "

میرشکار پرسید:

" آقا... این اسب از کدام طرف رفت؟ فکر میکنید که الآن در کجا باشد؟ "

صدیق گفت:

" من هرگز در عمرم چنین اسبی را ندیده ام. تا این لحظه هم نمیدانستم که اعلیحضرت چنین اسبی داشته است. "

میرشکار و رئیس خواجگان پس از جوابهای دقیقی که صدیق در مورد اسب و سگ به آنها داده بود کوچکترین تردیدی نداشتند که این مرد جوان هردو اسب و سگ را بطریق مرموزی ربوده و در جائی پنهان کرده است. بهمین دلیل او را دستگیر کرده و بلافاصله نزد قاضی بزرگ شهر بردند که او متهم را به ضربات شلاق محکوم کرده و تا پایان عمراو را بیکی از نقاط دور افتاده سیبری تبعید کرد. ولی خیلی زود بعد از اینکه حکم او صادر شد، هم سگ و هم اسب صحیح و سالم پیدا شدند.

قاضی از این قضیه دچار سر درگمی شده ولی چون محکوم ثابت شده بود که بیگناه است چاره ای نمیدید بجز آنکه حکم مجازات او را لغو کند. با این وجود او هنوز از یک نظر کماکان گناهکار بود چون با وجودیکه سگ و اسب را دیده بود در محضر قاضی این مطلب را انکار کرده بود. دادگاه او را به پرداخت دوازده هزار گرم طلا محکوم کرده و مقرر داشت که طلاها را به خزانه دربار تحویل دهد. در موقع پرداخت او اجازه یافت که شخصا نزد قاضی بزرگ حضور پیدا کند.

روزی که برای این منظور تعیین شده بود خود صدیق در مقام دفاع از خودش بر آمد. او چنین شروع کرد:

" شمائی که اختر درخشان آسمان عدالت هستید... شمائی که دریای بی انتهای حکمت و دانش جهان هستید... شما که آینه درخشان قضاوت بی شائبه هستید... جامد مانند فلز سرب، سخت بمانند فولاد، درخشان بمانند الماس و پاک همچون طلای خالص. از آنجائیکه من اجازه یافته ام که در مقابل چنین جمع والا مقامی حضور پیدا کنم، در این محضر عالی، با تمام وجود سوگند یاد میکنم که من هرگز سگ با شکوه علیا حضرت و اسب مقدس اعلیحضرت شاه شاهان را بچشم ندیده ام . من در اینجا تاکید میکنم که من فقط حقیقت و هیچ چیز بجز حقیقت در محضر این دادگاه ابرازنخواهم کرد. وقتی من تنها در کنار بوته زار قدم میزدم با عالیجناب رئیس خواجگان دربار ملاقات کرده و متعاقب آن مفتخر به زیارت میرشکار برجسته اعلیحضرت شدم. در حین قدم زدن متوجه رد پای حیوانی شدم که از روی ماسه کنار جاده عبور کرده بود. من بسادگی تشخیص دادم که این رد پا متعلق به حیوان کوچکی میبایست باشد. مابین آثار پای جانور خط مستقیمی

ترسیم شده بود که در من این تصور را بوجود آورد که این جانور میبایستی یک سگ کوچک ماده بوده و این خطوط مستقیم در اثر تماس پستانهای حیوان که به توله هایش شیر میدهد با زمین ایجاد شده است. این بود که من نتیجه گیری کردم که سگ کوچک میبایستی اخیرا بچه هایش را بدنیا آورده باشد. وقتی با دقت بیشتری در طول این آثار پیشرفته و آنها را مطالعه کردم، سطح ماسه ها مانند اینکه شانه شده باشند در دو طرف جای پا قرار داشته و برای من محرز شد که این سگ زیبا میبایستی گوشهای بلندی داشته که روی زمین کشیده میشده است. چیز دیگری که نظر مرا جلب کرد این بود که جای پای این حیوان زیبا در هر چهار نقطه بیک اندازه در زمین نرم ماسه ای فرو نرفته و بطور دائمی یکی از آنها عمق کمتری داشت. من نتیجه گیری کردم که سگ زیبای ملکه ملکوتی ما میبایستی از یک پا قدری لنگ باشد.

اما در مورد اسب نجیب شاه شاهان به من اجازه بفرمائید بشما عرض کنم که وقتی من در کنار بوته زار در متوجه حال قدم زدن بودم جای نعل یک اسب در روی ماسه کنار جاده شدم. فاصله بین این آثار پا درست بیک اندازه بود که من نتیجه گیری کردم که این اسب، یکی از بهترین و نجیب ترین اسبهای ممکن است. در مرحله بعدی من از جائی رد میشدم که عرض کمی در حدود دو متر داشت. گرد و غبار روی درختان این قسمت در اینجا و آنجا جارو شده و این در هردو جهت چپ و راست اتفاق افتاده بود. از اینرو من به این نتیجه رسیدم که اسب اگر در وسط جاده میدویده و دمش به دو طرف متمایل میشده و با درختان تماس میگرفته است، در جاده ای بعرض دو متر میبایستی حد اقل یک متر طول دم او باشد.

وقتی در زیر درختان که مانند طاقی با ارتفاع کمتر یکصإد و هفتاد سانتیمتر در بالای سرم ایجاد شده بود قدم میزدم توجه پیدا کردم که بعضی از برگها که روی زمین ریخته شده بود کاملا تازه بوده و متوجه شدم که اسب در حال تاخت، آنها را از شاخه درخت گسسته و برروی زمین پخش کرده است. من از اینجا استنباط کردم که قد اسب میبایستی در حدود یکصد و شصت و پنج سانتیمتر باشد. و اما در مورد مشخصات زین و برگ اسب من توجه پیدا کردم که بند و بستهای فلزی زین و برگ اسب میبایستی از طلا بوده باشد چون روی بعضی سنگهای بزرگ جاده که اسب خود را به آنها مالیده بود رد این فلز گرانبها بچشم میخورد. من قسمتی از این سنگ را امتحان کرده و مشخص شد که این سنگ، سنگ محک است که زرگران خلوص نمونه طلا را با آن میسنجند. اثری که نعل این اسب روی برخی از سنگهای جاده باقی گذاشته بود من متوجه شدم که نعلهای اسب میبایستی از نقره باشد.

تمام قاضی های حاضر در دادگاه از عمق درک و فهم صدیق انگشت حیرت بدهان گرفته بودند. خبر این جلسه دادگاه خیلی زود به پادشاه و ملکه رسید. قصه صدیق نه تنها نقل محفل دربار شده بود بلکه نام او در خلوت پادشاه و مشاوران او با احترام تمام برده میشد. چند نفر از مجوسان هم پیشنهاد کردند که او را بعنوان یک جادوگر به آتش بیاندازند. پادشاه ولی تصمیم گرفت که جریمه ای را که صدیق به خزانه دربار پرداخت کرده بود به او پس بدهند. منشی دادگاه، مامور خزانه داری و بقیه صاحب منصبان بر حسب دستور اکید پادشاه در مورد پس دادن دوازده هزار گرم طلای او در خزانه داری دربار با لباسهای رسمی آماده ایستاده بودند. آنها با دقت سکه ها را شمرده، یازده هزار و نهصد گرم طلای خالص تحویل صدیق دادند. مابه التفاوت بعنوان مخارج

دادگاه ضبط گردید. خدمه دربار همه در آن اطراف جمع شده که شاید انعامی برای آنها در نظر گرفته شود.

صدیق بعد از اینکه از این گرفتاری نجات پیدا کرد بطور کامل اعتقاد پیدا کرد که خیلی با هوش و با فراست بودن چیز خوبی نیست و میتواند کاملا خطرناک باشد. او تصمیم جدی گرفت که در آینده برای لبهای خود قفلی تهیه کند و قبل از باز کردن قفل، کلام خود را سبک سنگین نماید.

اتفاقی که خیلی زود پیش آمد این تصمیم صدیق را به چالش کشید. یک زندانی خطرناک از زندان فرار کرده و از پائین پنجره خانه صدیق در حال فرار عبور کرد. صدیق تمام شواهد را امتحان کرد ولی بر لبانش همانطور که با خود قرار گذاشته بود مهر سکوت زده شده بود. هر چند که بعدا مشخص شد که او در همان لحظه از پنجره اطاقش زندانی فراری را دیده، ولی سکوت پیشه کرده است. او را به دادگاه برده و قاضی او را به پرداخت بیست هزار گرم طلا محکوم کرد. او به اجبار از لطف دادگاه در مورد خودش تشکر کرد. او به خودش گفت که آیا حق ندارد که از زندگی خود بیمناک باشد چون برحسب اتفاق از جائی عبور میکرد که سگ و اسب ملوکانه از آنجا عبور کرده و پنجره اطاقش را وقتی باز کرده که زندانی خطرناک از زیر آن رد میشده است. چطور میشود در چنین دنیائی خوشبخت بود؟

فصل چهارم

مرد حسود

صدیق با یک سلسله مشکلات و بد شانسی ها روبرو شده بود. از این جهت تصمیم گرفت که با مطالعه عمیق و اساسی علم فلسفه و بحث و گفتگو با دوستان شفیق، بار سنگین این مشکلات را قدری برای خود سبک کند. او هنوز یک خانه کوچک و زیبا در خارج از شهر بابل داشت که بخوبی مفروش و به اسباب و اثاثیه قابل توجهی تزئین شده بود. در این خانه بر روی هر هنرمند و اندیشمندی باز بود و صدیق از مصاحبت آنها لذت فراوان برده و به معلومات خود اضافه میکرد. هر روز کتابخانه او درهای خود را روی علاقمندان مطالعه و پژوهش میگشود و در غروب میز شام او پر از دوستان خوب و وفادار بود. ولی صدیق خیلی زود متوجه شد که رفت و آمد کردن با اشخاص تحصیل کرده تا چه حد میتوانست خطرناک باشد. بموجب یکی از قوانین زرتشت، خوردن گوشت گریفین منع شده بود.

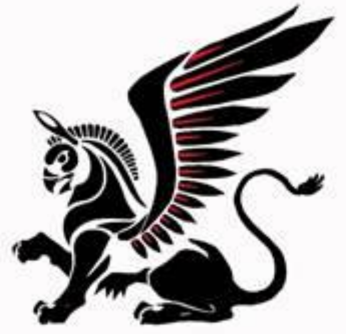

بر سر این موضوع بحثی طولانی در گرفت. یکی از حاضران گفت که دلیلی برای منع خوردن گوشت این حیوان ضروری نیست چون بواقع چنین حیوانی در طبیعت وجود ندارد . بعضی هم در رد این نظر اظهار داشتند که جهل ما در مورد عدم وجود این حیوان در طبیعت باعث نمیشود که وجود آنرا بکلی انکار کنیم. در غیر اینصورت بایستی اذعان کنیم که زرتشت آدم ضعیفی بوده است که به شاگردان خود چنین اخطاری داده است. صدیق برای اینکه کار این جر و بحث به دعوا کشانده نشود طرف هردو جانب را گرفت و گفت:

" آقایان... راه حل این قضیه ساده است. اگر چنین جانوری در طبیعت موجود است بگذارید مطمئن شویم که به آن دست نزده و بچشم خوراکی به آن نگاه نکنیم. اگر هم که در روی زمین چنین حیوانی زندگی نمیکند، بخودی خود برای ما این اطمینان حاصل است که ما چنین جانوری را لمس نخواهیم کرد. به این ترتیب در هر دو مورد ما بدستور زرتشت پیامبر عمل کرده ایم. "

یک مرد اندیشمند که در بالای میز نشسته و سیزده جلد کتاب قطور در مورد خواص گریفین تالیف کرده بود، رشته کلام را خیلی جدی بدست گرفت که اگر بخاطر پادرمیانی یک مجوس که برادر دوستش قادر نبود میتوانست باعث شرمساری صدیق گردد. از آنروز ببعد صدیق پیوسته کوشید که در مقابل میهمانان اندیشمند خود با نهایت دقت سخن بگوید. او با فهمیده ترین افراد بابل سر و کار پیدا کرده بود و همواره قبل از شام یک دسته موزیک، آهنگهای زیبا نواخته و بعد صدیق در بحث هائی که احساس میکرد تسلط کامل دارد، رشته کلام را بدست میگرفت. او از

شوخی بیجا هم بشدت احتراز میکرد چون اینکار مطمئن ترین وسیله ای است که نشان بدهد یک شخص فاقد امتیاز بذله گوئی و مطایبه است. ولی وسیله خوبی است که افراد حاضر در جلسه را ناراحت و ناراضی کند.

صدیق در انتخاب دوستان همدم و غذاهای مطلوب مغرور و خودپسند نبوده و متظاهرانه عمل نمیکرد. او میل داشت که مردم او را همان چیزی که هست ببینند. همین خصوصیت باعث شده بود که مردم برای او احترام بیشتری قائل باشند.

روبروی خانه او شخصی بنام 'آریمازیوس' زندگی میکرد که مردی مغرور و خود ستا بود. او که در زندگی موفقیتی کسب نکرده بود، ناکامیابی خود از طریق انتقام از بقیه انسانها جبران میکرد. او بسیار ثروتمند بود ولی این ثروت زیاد حتی انگل های معمولی را که در اطراف هر شخص متمول ظاهر میشوند بخود جلب نمیکرد. صدای چرخ کالسکه و دلیجان از جلوی دروازه خانه صدیق قطع نمیشد و همین این مرد را بشدت آزرده خاطر میکرد. ولی از این بیشتر او از این ناراحت بود که همه از صدیق بنیکی یاد میکردند. او گاهی بدون اینکه دعوت شده باشد بخانه صدیق رفته و سر میز او مینشست. بدون استثنا، هر بار باعث بهم خوردن نظم و آرامش جلسه میشد.

یکبار بسرآریمازیوس زد که یک خانم جوان را برای تماشای نمایشی دعوت کند ولی این خانم بجای قبول کردن دعوت او، در آن غروب بخانه صدیق رفت. یک مرتبه دیگر در حالیکه او و صدیق در دربار مشغول صحبت بودند یکی از وزرا به آنها نزدیک شده و از صدیق دعوت کرد که برای صرف شام بخانه او برود. ولی این مقام مهم کوچکترین توجهی به آریمازیوس نکرد. اغلب نفرت و

بدخواهی ها اساس و بنیان بهتری از حسادت ندارند. این شخص که ' مرد حسود ' نامیده میشد اگر میتوانست زندگی صدیق را کهتوسط بسیاری از مردم ' مرد خوشبخت ' نام گرفته بود، نابود میکرد. زرتشت میگوید که برای انجام یک کار ناشایست صد بار در روز امکان انجامش پیش میآید. ولی انجام یک کار خوب در حق یک دوست وفادار فقط یکبار در سال ممکن میشود.

یک روزآریمازیوس بخانه صدیق رفت. صدیق در همان موقع با دو نفر از دوستانش و یک خانم جوان در باغ خانه اش قدم میزد. صدیق حرفهای خوبی به این خانم میزد ولی هیچگونه قصد بدی از گفتن این مطالب نداشته و فقط از بیان مطالب خوب خودش صادقانه لذت میبرد. رشته کلام آنها بیک جنگ کشیده شد که پادشاه با کمال فرزانگی آنرا متوقف کرده بود. این جنگ بین او و شاهزاده مملکت گرگان که از دست نشاندگان خودش بود در گرفته بود. صدیق از پادشاه تعریف زیادی کرد ولی شاید بیشتر از آن از خانم جوانی که همراه آنها بود تمجید میکرد. او از جیبش یک دفتر بیرون آورده و چهار مصرع شعر در مورد این روز خوبی که با هم بودند تقریر کرد. بعد آنرا بدست دختر خانم جوان داد که آنرا بخواند.آریمازیوس با دیدن این صحنه خود را به آنها رساند و درخواست کرد که او هم این اشعار را بخواند. ولی شاید از روی فروتنی و احتمالا از طریق احتیاط، صدیق این درخواست او را رد کرد. او از این حقیقت اطلاع داشت که جوشش ادبی یک طبع وقاد، ممکن است برای هر شخص دیگر بجز کسی که اشعار برای او نوشته شده، چیز جالبی نباشد. او صفحه ای را که در روی آن شعرش را نوشته بود از دفتر جدا کرده و آنرا از وسط نصف کرد و هر دو تکه را بداخل بوته گلسرخی که در کنار آنها بود انداخت. ابرهای سیاه در آسمان ظاهر شده و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. تمام گروه بجزآریمازیوس با عجله خود را به داخل خانه

رساندند. او بدون توجه به باران شدید در باغ باقی ماند تا وقتیکه موفق شد که یک نیمه از کاغذی که صدیق روی آن شعرش را تحریر کرده بود از میان بوته گل سرخ پیدا کند. چهار مصراع اصلی با وجودیکه نصف شده بود هنوز قابل خواندن و درک بود هرچند که هر مصراع بشدت کوتاه شده بود. بدبختانه برای صدیق، این چهار مصراع کوتاه شده بنظر میرسید که مطالبی در هجو پادشاه بیان میکند. این کلمات اینطور خوانده میشد:

" دست یازیدن به جنایات خوفناک

پادشاه ما تاج و تخت خود را به آن مدیون است

بزمان صلح

بدترین دشمنان میشود. "

برای اولین بارآریمازیوس احساس خوشحالی و سرور زیادی میکرد. او حالا مدرکی در دست داشت که بوسیله آن میتوانست پاک ترین و بیگناه ترین موجود دنیا را نابود کند. بدون یک لحظه درنگ او خود را بدربار رساند و درخواست دیدن پادشاه را کرد. مدرک خود را هم که بدست خود صدیق نوشته شده بود بزیر بغل زده بود. نه تنها صدیق، بلکه دو دوست او و دخترخانمی که با آنها بود دستگیر و بزندان برده شدند. دادگاه در مورد او خیلی معطل نشد و قاضیان حاضر نبودند که به توضیحات او گوش فرا بدهند. وقتی دادگاه رای بر مجرم بودن او داد آریمازیوس که هنوز کاملا خوشدل نشده بود، در موقع خروج از دادگاه شنیده شد که با لحن تحقیر آمیزی گفت که این

چهار مصراع صدیق یک خیانت واقعی به مملکت بابل بوده است. صدیق هیچگاه خود را یک نابغه در زمینه شعر و شاعری محسوب نکرده بود ولی از اینکه بعنوان یک خیانت کار تمام عیار با دو دوستش و دختر خانم همراهش به سیاهچال افتاده بودند بشدت آزرده خاطر شده بود. او برای گناهی که نکرده بود مجازات میشد. به او اجازه داده نشد که یک کلمه در دفاع خود سخنی ابراز کند. دفترچه او برای اثبات گناه بزرگش کفایت میکرد. چنین بود قوانین محکم شهر بابل در آن دوران. در میان گروه کثیری از تماشاچیان، صدیق برای اعدام به سیاستگاه برده شد. تماشاچیان منتظر بودند ببینند که در موقع اجرای حکم اعدام عکس العمل صدیق چه خواهد بود و آیا در صورت او علائم ترس و وحشت ظاهر خواهد شد یا نه. تنها کسانی که گریه و زاری میکردند بستگان نزدیک او بودند چون با مرگ صدیق چیزی از ثروت او به آنها نمیرسید. سه چهارم همه اموال او برای استفاده پادشاه ضبط شده و یک چهارم باقیمانده بعنوان پاداش بکسی که خبر چینی کرده بود تعلق میگرفت.

درست در همانموقع که صدیق خود را برای مرگ آماده میکرد، طوطی پادشاه از بالای بالکن قصر پرواز کرده و مستقیم بسمت باغ خانه صدیق رفت و روی بوته گل سرخ نشست. یک هلو که از درخت مجاور توسط باد آورده شده بود به نصف دیگر کاغذی که صدیق روی آن شعرش را نوشته بود مانند چسب، چسبیده بود. طوطی میوه مورد علاقه خود هلو را بمنقار گرفت و به کاخ پادشاه برگشته و روی زانوی او قرار گرفت. پادشاه که کنجکاو شده بود کاغذی را که به هلو چسبیده بود جدا کرده و آنرا خواند. کلمات این چهار مصراع معنای خاصی نداشتند و مانند این بود که قسمتی از یک رباعی بوده است. پادشاه از شعر و ادبیات پیوسته لذت برده و این اتفاقی که طوطی برای او

شعری آورده بود اورا متحیر کرده بود. ملکه که اشعار نیمه اول کاغذ را بدقت خوانده و آنرا حفظ کرده بود دستور داد که آن تکه کاغذ را برای او بیاورند. وقتی دو قسمت کاغذ پهلوی یکدیگر قرار گرفتند بریدگی هر قسمت بطور کامل بریدگی قسمت دیگر را پوشش داده و جای کوچکتری تردید نبود که این دو قسمت از ابتدا یک صفحه از دفترچه را تشکیل میدادند. وقتی رباعی که توسط صدیق، در یک فوران احساسات موافق با پادشاه نوشته شده بود پهلوی یکدیگر قرار گرفت، رباعی به این صورت خواند میشد:

" حاکمان مستبد آماده هستند برای دست یازیدن به جنایات خوفناک

ولی عدل و داد اوست که پادشاه ما تاج و تخت خود را به آن مدیون است

در موقع همآهنگی و بزمان صلح

دوستی و محبت او شامل بدترین دشمنان میشود. "

پادشاه که این رباعی را خواند و متوجه شد که صدیق فقط قصد تعریف از او را داشته است دستور داد که فورا صدیق را نزد او آورده و دو دوست او و دختر خانمی که با آنها بوده بیدرنگ آزاد شوند. وقتی صدیق در مقابل پادشاه و ملکه ایستاد چشمانش را پائین انداخته و بزمین نگاه میکرد. او از اعلیحضرت درخواست کرد که او را بخاطر خطائی که در نوشتن آن شعر مرتکب شده بود عفو نماید. صدیق طوری با نزاکت، منطقی و فروتنی صحبت کرد که هم پادشاه و هم ملکه دستور دادند که بار دیگر او بنزد آنها برگردد. صدیق باز هم نزد پادشاه و ملکه بازگشت و آنها از دیدن و

مصاحبت با او خوشحال شدند. خلاصه، آنها تمام اموال آریمازیوسرا به صدیق بخشیده چون او بی جهت یک انسان بیگناه را متهم کرده و تا پای اعدام پیش برده بود. صدیق، ولی در اولین فرصت تمام مال و اموال مرد حسود را تا آخرین شاهی به او باز گرداند. به این ترتیب مرد حسود با برگشتن همه اموالش متضرر نشد. صدیق هم روز بروز بیشتر مورد توجه شاه و ملکه قرار میگرفت. او بعنوان یک پای ثابت در تمام تفریحات پادشاه با او شریک بود. شورای مشاورتی پادشاه هیچ کاری را بدون حضور صدیق انجام نمیداد. ملکه بعد از اولین برخورد با صدیق، نسبت به او با نهایت احترام رفتار کرده و رفته رفته با احساس صمیمیت زیاد با او بنرمی و محبت گفتگو میکرد. در طول زمان، این دوستی نزدیک جنبه خیلی خطرناکی برای شخص ملکه، نایب السطنه، صدیق و تمام مملکت پیدا کرد. صدیق به این نتیجه رسیده بود که که همانطور که در ابتدا تصور کرده بود مشکل نبود که همه چیز بر وفق مراد بپیش رود.

فصل پنجم

نیروی سخاوتمندی

یک جشن بزرگ که هر پنج سال یکبار برگذار میگردید، نزدیک میشد. این یک رسم قدیمی مملکت بابل بود که در پایان هر پنج سال یکی از شهر نشینان را که بالاترین سخاوت را از خود نشان داده انتخاب کرده و از او تجلیل کنند. بزرگان کشور و مجوس بزرگ در بین قاضی ها برای انتخاب این شخص جا داشتند. ساتراپ که نماینده شاهنشاه بزرگ ایران در مملکت بابل بود هر عمل نیک و سخاوتمندانه ای را که در این کشور اتفاق افتاده بود به اطلاع قضات رساند. اسامی تمام این افراد خیر به رای گذاشته شده و شخص پادشاه نتیجه آرا را اعلام میکرد. از دورترین ایالات مملکت مردم از هر درجه و مقامی خود را به پایتخت رسانده که در این مراسم با شکوه شرکت کنند.

شخص برنده هر کس که بود از دست پادشاه یک کاپ افتخار طلائی دریافت کرده که روی آن با سنگهای گرانقیمت مزین شده بود. پادشاه در موقع اعطای این کاپ خطاب به برنده اظهار میکرد:

" شما بخاطر سخاوتی که از خود نشان داده اید بدریافت این کاپ افتخار نائل میشوید. باشد که پروردگار بزرگ هزاران نفر از این شهروندان را نصیب ما کند. "

در چنین روزهائی، پادشاه با شکوه و جلال هر چه بیشتر روی تخت سلطنت جلوس کرده و تمام بزرگان، مجوس بزرگ، فرمانداران ایالات مختلف نزد شاه حضور داشتند. برندگان جوائز سریعترین اسبها و یا قویترین مردان نبودند بلکه شخصیت والای افراد بود که مورد قضاوت قرار میگرفت. بزرگ ساتراپها با صدای بلند این کارهای سخاوتمندانه را اعلام میکرد ولی یک کلمه در باره رفتار سخاوتمندانه صدیق که تمام اموال همسایه خود را به او باز گرداند، ذکر نکرد. حتی اینکه این همسایه نزدیک بود باعث شود که صدیق جان خود را از دست بدهد.

اولین کسی که نامزد دریافت جایزه شد یک قاضی بود که بعلت یک اشتباه باعث شده بود که یکی از شهر نشینان مبلغ قابل توجهی پول از دست بدهد در حالیکه این قاضی بهیچوجه مسئول این اشتباه نبود، خسارت وارد شده به شهر نشین نامبرده را از جیب خودش پرداخت کرد.

نامزد بعدی یک جوان بود که بسختی عاشق یک دختر شده و قرار شده بود که خیلی زود با یکدیگر ازدواج کنند. با این وجود او بخاطر دوستش که از فرط عشق به این دختر در حال مرگ بود از ازدواج با او صرفنظر کرد. علاوه بر این یک جهاز مفصل هم به دختر جوان هدیه داد.

بعد از این جوان، نفر بعدی یک سرباز بود که در جنگهای گرگان دست به عمل بسیار برجسته و درخشانی زده بود. یک گروه از گرگانی ها قصد ربودن همسر او را کرده بودند که او با رشادت آن زن را از دست آنها نجات داده بود. چیزی از این جریان نگذشته بود که به او خبر رسید که تعدادی از همین دشمنان مادرش را گرفته و به جائی که خیلی دور از آنجا نبود برده اند. او همسرش را که بشدت اشک میریخت تنها گذاشته و بجائی که مادرش را برده بودند، دوان روان

شد. وقتی موفق شد که مادرش را هم نجات بدهد به نزد همسر خود بازگشت. زن جوان در حال مرگ بود. او خنجر خود را از کمر باز کرده و قصد داشت که تیغ تیز را در قلب خود جای دهد. مادرش با تضرع، گریه و زاری از او خواست که این کار را نکند چون در صورت مرگ او، هیچکس نبود که از پیرزن مواظبت کند. سرباز از خود شجاعت زیادی بروز داده و قبول کرد که برای مدتی هم که شده، به زندگی ادامه بدهد.

قضات اینطور بنظر میرسید که همه مایل هستند که به سرباز شجاع رای بدهند. ولی پادشاه مانع آنان شده و گفت:

" کار سرباز عملی شایسته و قابل تحسین بوده است. همینطور اعمال نامزدهای دیگر مسابقه. ولی هیچیک از آنها تعجب ما را برانگیخته نکرد. ولی کاریکه روز قبل صدیق انجام داد باعث کمال حیرت و مسرت من شده بود. من یک مورد دیگر را هم ذکر میکنم. چند روز پیش من بشدت از دست نخست وزیر خودم آزرده خاطر شده و او را از دربار اخراج کردم. من بعد از رفتن او از رفتار او انتقاد کرده و تمام درباریان با اخراج او موافق بوده و از سبک بودن مجازات او شکایت داشتند. آنها به من گفتند که من خیلی با گذشت و بخشنده با او رفتار کرده و تا جائیکه میتوانستند از او بدگوئی کردند. من از صدیق در باره این مرد سؤآل کردم و او تنها کسی بود که بخود جرات داده و از او تعریف کرد. من بایست اعتراف کنم که همه مواردی را که در مورد نامزدهای جایزه گفته شد من بدقت مطالعه کرده ام. وقتی بعلت یک اشتباه صدمه ای بیک شهر نشین وارد شده و خسارت او پرداخت میشود و در جائیکه یک مادر به همسر ترجیح داده میشود من نظائر آنرا قبلا خوانده

ام. ولی هرگز دیده یا شنیده نشده که یک درباری طرف یک وزیر مغضوب را بگیرد و از او تعریف کند. من بهریک از نامزدهای مسابقه که امروز معرفی شده اند بیست هزار اشرفی طلا خواهم داد ولی کاپ طلائی مسابقه را بکسی جز صدیق نخواهم داد.

صدیق گفت:

" اعلیحضرتا... تنها کسی که واقعا شایسته دریافت این جایزه ارزنده است خود شما میباشید. سخاوتمندی که شما از خود نشان دادید هرگز در قبل نظیرش دیده نشده است. شما که شاه شاهان هستید وقتی در اوج خشم، بنده شما با نظر شما موافقت نکرده و برخلاف میل شما سخن گفته بود، شما به او خرده نگرفته و او را تادیب نکردید. "

تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند با تحسین به صدیق نگاه میکردند. آن قاضی که که از جیب خود خسارت شخصی را پرداخته بود، عاشقی که بخاطر دوستش از ازدواج با دختر مورد علاقه اش صرفنظر کرده بود و سربازی که مادر خود را به همسرش ترجیح داده بود، همان مبلغی را که پادشاه وعده داده بود از خزانه دربار دریافت کردند. اسامی آنها هم در دفتر افتخارات مملکت ثبت شد. ولی کاپ مسابقه به صدیق تعلق گرفت. پادشاه بعنوان یک سلطان عادل در تمام دنیا معرفی شد. جشن و پایکوبی با اجرای نمایشنامه های تراژدی که اشک از چشمان نماشاچیان در میآورد و نمایش کمدی که آنها را بخنده میانداخت بپایان رسید. این تفریحات برای سکنه بابل کاملا ناآشنا بود. سالگرد این جشن هنوز در قاره آسیا برگزار میشود. صدیق با خود گفت:

" من بالاخره به خوشبختی دست پیدا کردم. "

افسوس که او اشتباه بزرگی را مرتکب میشد.

فصل ششم

قضاوت

صدیق هر چند جوان بود ولی با این وجود او را بسمت قاضی القضات تمام امپراتوری انتخاب کردند. او این مسند مهم را بطرزی اشغال کرده که گوئی پروردگار به او خالص ترین و عادلانه ترین شرایط قضاوت را اعطا کرده است. او پیوسته به این ضرب المثل قدیمی معتقد بود که میگفت:

" بلحاظ احتیاط بهتر است که دو شخص را که عملا گناهکار هستند، بخشیده تا اینکه شخصی را که زاهد و بیگناه است به مجازاتی محکوم کنیم. "

صدیق اعتقاد راسخ داشت که قانون برای اینست که کسانی را که کار خوب انجام داده تشویق کرده بهمان اندازه که یک تبه کار را تنبیه میکند. یکی از خصوصیات برجسته صدیق این بود که حقیقت را بدون پرده پوشی و ابهام عرضه کند در حالیکه اغلب مردمان در ارائه حقیقت آنرا در هاله ای از ابهام می پیچند. در اولین روز ورود به دادگاهش، او این خصوصیت خود را بخوبی نمایان کرد. یک مرد شهر نشین بابل که تاجر ثروتمندی بود در هندوستان میمیرد. او یک وصیتنامه از خود باقی گذاشته و دو پسر خود را وارث قانونی تمام ثروتش قرار میدهد به این شرط

که اول خواهر خود را با تصویب هر دو برادر به شوهر بدهند. علاوه بر این، او یک ارثی بمبلغ سی هزار اشرفی طلا برای پسری باقی گذاشت که از مرگ او بیشتر متاثر شده بود. پسر بزرگ آرامگاه مجللی برای پدرش ساخت و برادر کوچکترش قسمت عمده ارثی که به او رسیده بود خرج جهاز و عروسی خواهرش نمود. مردم بدون استثنا نتیجه گیری کردند که برادر بزرگتر علاقه بیشتر خودش را به پدر فوت شده به این طریق ثابت کرده است در حالیکه برادر کوچکتر علاقه بیشتری به خواهر خود نشان داده است. به این ترتیب همه معتقد بودند که بیشک سی هزار اشرفی طلا متعلق به برادر بزرگتر خواهد بود.

برای تصمیم نهائی، این دو برادر مشکل خود را نزد صدیق آوردند. صدیق از آنها جداگانه بازپرسی کرد. او به برادر بزرگتر گفت:

" آقا ... پدر شما نمرده است. من گزارشی دریافت کرده ام که او از مریضی سختی که به آن دچار شده بود جان سالم بدر برده و در راه بازگشت به بابل است. "

برادر بزرگتر گفت:

" شکر خدا که او زنده و سالم است. اما من امیدوارم که آنهه پولی را که خرج آرامگاه با شکوه او کرده ام بصورتی جبران گردد. "

بعد از این، صدیق برادر کوچکتر را طلبید و همین داستان را به او گفت. مرد جوان آشکارا خوشحال شد و گفت:

" خدایا شکرت... من فورا تمام پولی را که بعنوان ارث دریافت کرده ام باز میگردانم. فقط امیدوارم که پدر مقدار پول کمی را که بعنوان هدیه بخواهرمان عرضه کرده ام از او پس نگیرد. "

صدیق گفت:

" آقا... شما لازم نیست که پولی را باز گردانید. شما حالا مالک سی هزار اشرفی طلا هم هستید چون ثابت کردید که برای پدر خود ارزش و احترام بیشتری قائل هستید. "

یک دختر جوان بسیار ثروتمند با دو مجوس وارد قراردادی شد که در آینده با یکی از آنها ازدواج کند. او که با هردو طرف روابطی نزدیک بر قرار کرده بود بعد از مدتی حامله شد. هردو نفر حاضر و مشتاق بودند که با این دختر ازدواج کنند. ولی این خانم گفت که کسی شوهر من خواهد شد که به من این فرصت را بدهد که به مملکت خود خدمتی کرده باشم. این خدمت اضافه کردن یک نفر به نفوس این مملکت خواهد بود. یکی از مردان مجوس گفت:

" خانم... این مرد من خواهم بود. چون من از قبل این فرد را برای خدمت به مملکت درست کرده ام. "

مرد دوم گفت:

" خیر این حرف درست نیست. این بچه به من تعلق دارد. "

زن جوان گفت:

" بسیار خوب... حالا که ما به نقطه کوری رسیده ایم که تصمیم صحیح در مورد انتخاب از طرف من غیر ممکن است، کودک من فرزند کسی خواهد بود که بهترین تعلیم و تربیت را برای او فراهم کند. "

طولی نکشید که این خانم پسر بچه مشتاق و آرزومندی را بدنیا آورد. هردو مرد اصرار داشتند که بایستی تربیت کودک را بعهده بگیرند. چون توافقی حاصل نشد، قضیه را نزد قاضی بزرگ صدیق آوردند. صدیق به مرد اولی گفت:

" آقا... لطفا به من بگوئید که برای تعلیم و تربیت این شاگرد خردسال چه برنامه ای دارید؟ "

این مرد که معلم سخت گیری بود جواب داد:

" در اولین مرحله این شاگرد بایستی انضباط بیاموزد و برای اینکار تا مدتی اجازه خروج از خانه را نخواهد داشت. بعد به فرا گرفتن زبان خواهد پرداخت و بعد من به او منطق، ستاره شناسی، جادوگری، و ... و...یاد خواهم داد. "

مرد دوم گفت:

" عالیجناب... من برای تعلیم و تربیت این طفل روش دیگری را انتخاب خواهم کرد. من تمام سعی خود را خواهم کرد که او را یک مرد صادق بار بیاورم که نزد دوستانش قابل قبول باشد. "

با شنیدن این مطلب صدیق گفت:

" شما آقا... با مادر این بچه ازدواج خواهید کرد و پدر این بچه خواهید بود. "

روزی نبود که شکایاتی بر علیه مردی که نامش ایرج بود و لقب اعتماد الدوله را داشت به دادگاه واصل نشود. این مرد شخصی برجسته و صاحب مال و منال فراوان بود. هرچند که قسمت اعظم آنرا بخاطر تفریحات گرانقیمت خود برباد داده بود. خیلی بندرت کسی که مقام اجتماعی پائین تر از او را داشت با او گفتگو میکرد ولی هیچ بشری جرات نمیکرد که برخلاف نظر او مطلبی ابراز کند. هیچ طاووسی از او زیبا تر و هیچ جنبنده ای از او بهتر نبود. تنها هدف زندگی او تظاهر به شکوه و جلال و گشتن بدنبال تفریحات بی پایه و اساس بود.

صدیق تصمیم گرفت که این مرد را معالجه کند. بنا بدستور پادشاه یک استاد موسیقی با دوازده خواننده، بیست و چهار ویلن، یک سر مستخدم با شش آشپز ماهر و چهار مستخدم تمام وقت مامور اجرای دستورات صدیق شدند. پادشاه دستور صادر کرد که بیدرنگ فرامین صدیق در مورد این شخص اجرا گردد.

در صبح اولین روز بمحض اینکه ایرج خوشگذران چشمانش را باز کرد استاد موسیقی بهمراه خوانندگان و نوازندگان وارد اطاق او شدند. آنها یک موسیقی زیبا که با خواننده های هم نوا همراهی میشد بمدت دو ساعت و سه دقیقه اجرا کردند. هر سه دقیقه یکبار، خوانندگان هم نوا آهنگی به این مضمون میخواندند.

کلامی وجود ندارد که بتوانداز عهده تحسین تو برآید

بچه کار شرافتمندانه ای قصد داری دست بیازی؟

برای شخصیت برجسته ای مانند تو، محراب صعود میکند

پادشاها... هیچ حاکمی از تو سربلندتر و خوشدل تر نبوده است

بعد از اینکه موسیقی صبحگاهی پایان گرفت، سر مستخدم وارد شده و یک سخنرانی طولانی بمدت سه ربع ساعت ادا میکند. در این سخنرانی مطول، بدون یک لحظه وقفه، سر مستخدم به این مرد مزایای اخلاقی نسبت داده که بواقع او فاقد همه آنها بود. وقتی این مراسم تمام شد، او را به اطاق غذاخوری راهنمائی کردند. موسیقی دانان از قبل در آنجا حاضر شده و بمحض اینکه ایرج پشت میز غذا نشست آنها شروع به نواختن کردند. غذا خوردن او سه ساعت بطول انجامید و در این مدت یک کلمه حرف از دهان او خارج نشده بود. وقتی بالاخره ایرج دهان گشود و چیزی گفت مستخدم اولی حرف او را قطع کرده و گفت:

" شما صحیح میفرمائید. "

هنوز چهار کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که مستخدم دومی گفت:

" شما صحیح میفرمائید قربان. "

وقت دو مستخدم دیگر هم با خندیدن به لطیفه های ایرج تلف میشد. وقتی غذاها را از روی میز جمع آوری کردند خوانندگان هم نوا بار دیگر موسیقی خود را شروع کردند.

در اولین روز ایرج در بهشت برین سیر میکرد. او فکر میکرد که این افتخار را شاه شاهان بخاطر شخصیتش به او ارزانی داشته است. روز دوم قدری خسته کننده شده و سومین روز برای او مشکل آفرین شده بود. روز چهارم را بسختی تحمل کرده و پنجمین روز شکنجه آور شد. بالاخره کار بجائی رسید این زنگ بطور مداوم در گوشش طنین میانداخت که:

" پادشاها... هیچ حاکمی از تو سربلندتر و خوشدل تر نبوده است "

بعد هم سخنرانی مفصلی که هر روز در همان ساعت تکرار میشد. او طاقتش طاق شده و به دربار نامه ای نوشت و از اعلیحضرت درخواست کرد که سرمستخدم، مستخدمین، استاد موسیقی و افرادش و آشپزها را پس گرفته و با خضوع و خشوع هرچه تمامتر قول داد که از آن ببعد کمتر عاطل و باطل بوده و بیشتر پشتکار داشته و کوشا باشد. او دیگر تعریف و تمجید دیگران را لازم نداشت. تفریحات باشکوه هم دیگر او را بخود جلب نکرده و خود را خوشحال تر از قبل میدید. بالاتر از همه به این جمله حکیمانه ایمان آورد که:

" یک صحنه دائمی لذت اگر مرتب تکرار شود بهیچوجه لذت آور نخواهد بود. "

صدیق در شغل خودش هر روز به ترتیبی اثبات میکرد که تا چه حد عادل و عاقل بوده و تا چه حد خوش قلب پر برکت میباشد. مردم همه او را ستایش میکردند و او مورد علاقه شخص پادشاه بود. نا ملایماتی که در ابتدای زندگی برای او پیش آمد او را برای انجام شغل مهمی مانند این آماده کرده بود. ولی هر شب او خوابهای پریشان میدید که او را قدری آشفته میکرد. یک مرتبه

خود را روی بستری از گیاهان خار دار میدید که با هر حرکت او را مجروح و آزرده میکرد. مرتبه دیگر روی بستری از گل سرخ خوابیده تصور میکرد که بناگاه از زیر آن یک افعی سمی بیرون آمده و قلب او را نیش میزند. او از خواب بیدار شده و بخود گفت:

" من همان بودم که روی گیاه خاردار خوابیده بودم و درست در همین موقع، من روی گلبرگهای گل سرخ استراحت میکردم. ولی بعد این افعی نمیدانم از کجا ... "

فصل هفتم

نیروی حسادت

بدبختی هائی که بر سر صدیق هبوط کرده بود عمدتا بخاطر ترقی و پیشرفت او و شغل مهمش بود ولی از آنهم بیشتر بدلیل لیاقتش بود. او هر روز با پادشاه، ارباب تاجدارش و همسر والا مقامش عشتروت، گفتگوی دوستانه و صمیمانه داشت . لذتی که از مصاحبت این دو موجود گرانقدر به او دست میداد که اگر بخواهیم مقایسه ای طنز آمیز داشته باشیم باید بگوئیم که مانند لباسی برازنده ای برای یک دختر زیبا بود. وقار و برازندگی این جوان تاثیر زیادی روی ملکه عشتروت گذاشته بود. ملکه در ابتدا خودش از این موضوع بی خبر بود. علاقه و توجه او به صدیق روز بروز افزایش پیدا کرده ولی ملکه از هر حیث بکلی پاک و بیگناه بود.عشتروت بدون ملاحظه و ترس میگفت که او از مصاحبت صدیق لذت فراوان برده و این شخص نه تنها محبوب شوهرش بود بلکه تمام مردم مملکت او را تحسین میکردند. ملکه دائما در حضور شوهرش از صدیق تعریف کرده و گفتگوهای ندیمه های ملکه عمدتا در باره او بود. آنها هم همه از صدیق تعریف میکردند. این تعریفات، بدون اینکه خواسته او باشد، در قلبش تاثیر میکرد و برای صدیق بیشتر از آنچه که لازم باشد اهمیت قائل بود. کار بجائی رسید که خود ملکه متوجه شد که در نهایت بیگناهی و پاکی، یک ملکه

بایستی مواظب گفتار خود بوده باشد. او بطور کامل خود را وقف شوهر تاجدارش کرده بود فقط گاهی بی اختیار از خود علائم اشتیاق و تحسین نسبت به صدیق را بروز میداد.

عشتروت بمراتب از سمیرا که تمایلی به ازدواج با یک مرد یک چشم را نداشت و عذرا که قصد بریدن دماغ صدیق را داشت، زیباتر بود.عشتروت به آزادی و راحتی از صدیق تعریف میکرد، کلمات محبت آمیز بزبان میآورد و خودش از حرفی که زده بود سرخ میشد. نگاه های او به صدیق که وقتی صدیق متوجه میشد او رویش را بر میگرداند، در قلب صدیق آتشی بر پا کرده بود که باعث تعجب خودش شده بود. او تمام سعی خودش را میکرد که این آتش را در قلبش خاموش کند. تمام فلسفه ایرا را که در آن استاد بود بکمک گرفت ولی همه این تلاشها بیفایده بود. هیچ چیز درد او را تسکین نمیداد.

وظیفه، سپاسگزاری و پادشاهی که رنجیده خاطر شده بود مانند فرشتگان انتقام جلوی چشمش ظاهر میشد. او با شجاعت میجنگید و بالاخره به پیروزی رسید ولی مانند هر جنگ دیگری، این پیروزی همراه تلفات زیادی هم بود. صدیق روحیه شاد خود را از دست داده، سرافکنده و غمگین شده بود. زندگی روزانه او با اشک و آه توام شده بود. او دیگر جرات گفتگوی آزاد و راحت را با ملکه نداشت . دور چشمانش حلقه سیاهی ایجاد شده و پرده ای دید او را مختل میکرد. کلام او به اجبار و بریده از دهانش خارج،یشد. او سعی خودش را میکرد که نگاهش با نگاه ملکه متقاطع نشود ولی اگر بر حسب تصادف این اتفاق میافتاد او متوجه می شد که هرچند چشمان ملکه دائم از اشک مرطوب بود جرقه ای از آتش از چشمان او میجهید. آنها در سکوت با یکدیگر بوده و بنظر

میرسید که هردو آنها از اینکه بدام عشق یکدیگر بیافتند واهمه داشتند. آتش این عشق میتوانست خرمن هستی هر دو آنها را خاکستر کند.

صدیق بر عکس تمایل خودش از مصاحبت با ملکه احتراز میکرد و در خلوت قلبش آتش میگرفت. تحمل این درد برای او غیر ممکن شده بود. در اوج این جدال، صدیق راز دل خود را با دوست صمیمی و وفادارش قادر در میان گذاشت. او برای مدتی طولانی در زیر سنگینی این بار مقاومت کرده بود. قادر از قبل حدس هائی زده بود.

قادر به او گفت:

" الآن مدتی است که من کشف کرده ام که تو نهال عشقی پنهانی در قلب خود پرورش میدهی. تو این حقیقت را حتی از خودت پنهان میکنی. چیزی را که تو به آن توجه نداری اینست که پنهان کردن چنین عشقی بطور کامل امکان پذیر نیست و علائم آن قطعا بروز خواهد کرد.
صدیق... به من حقیقت را بگو و خودت خود را متهم کن. من خودم این موضوع را دریافته ام ولی پادشاه علائمی از نارضایتی آشکار نمیکند. او نقطه ضعف دیگری ندارد ولی حتی خودش هم این حقیقت را انکار نمیکند که که حسودترین شوهر در دنیاست. برای تو زندگی با این عشق بمراتب سخت تر از زندگی ملکه است چون تو یک فیلسوف هستی و خود صدیق با همه خصوصیاتش هستی.عشتروت یک زن ضعیف است و هرچند چشمان او از راز دلش خبر میدهند، او خود را گناهکار نمیبیند.

ملکه که به بیگناهی خود سخت معتقد است بدون ملاحظه و پرده پوشی رفتار میکند و این برای خودش و تو عاقبت خوشی نخواهد داشت. من وقتی به سرنوشت محتوم او فکر میکنم بر خود میلرزم چون میدانم که این وجدان آسوده کار بدستش خواهد داد. شما دو نفر ممکن است که قرار گذاشته باشید که این راز را از همه جهان پنهان کنید . احساسات سر خورده مانند آتش زیر خاکستر است که ناگهان شعله ور میشود. عشق و علاقه وقتی ارضا شد، میداند که خود را چگونه بکمک هنر پنهان کند. "

صدیق از این پیشنهاد که مربوط به خیانت به حامی و سرورش در نهایت قدر ناشناسی بود بشدت یکه خورد. هیچ کس به اندازه او به پادشاه وفادار نبود. این وفاداری او را از هر گناهی مبرا میکرد هر چند که او در دل بجرم غیر ارادی خود اعتراف میکرد. ولی ملکه قدرت اراده صدیق را نداشت و دائم اسم او را تکرار میکرد. هر وقت اسم صدیق ذکر میشد، گونه های ملکه طوری سرخ میشد که انگار آتش گرفته بود. او در یک لحظه در اوج خوشی و شادی و لحظه دیگر در حضیض ذلت و بدبختی بود. در حضور شاه، وقتی رشته کلام به صدیق رسید ملکه بی اختیار به افکار دور و درازی فرو رفت . گیج و درمانده، با بیرون رفتن صدیق از حضور پادشاه، رفتار ملکه پادشاه را بشدت ناراحت و عصبی کرده بود. او حالا بچشم خود میدید که در اطراف او چه میگذرد و هزارن چیزی را هم که نمیدید نزد خود مجسم میکرد. او حالا توجه پیدا کرد که کفشهای عشتروت برنگ آبی بودند و کفشهای صدیق هم آبیرنگ انتخاب شده بودند. ملکه از روبان زردرنگ برای تزئین لباسش استفاده کرده بود و عمامه صدیق هم زرد رنگ بود. این افکار برای پادشاهی مثل او بسیار دردناک بود. پادشاهی که ذهنی شکاک داشت و این شک او، حالا در فکرش به حقیقت تبدیل شده بود.

تمام متملقین و بردگان دربار جاسوسان خوبی برای پادشاه و ملکه هستند. آنها خیلی زود متوجه شدند که عشتروت بدام عشق گرفتار و موابدار دچار حسادت شده است . آریمازیوس دشمن قدیمی صدیق که هرگز اخلاقش تغییر نمییافت وارد کار شد. سنگ خارا هیچوقت نرم نشده و جاندارانی که زهرآگین هستند برای همیشه زهرشان را حفظ میکنند. آریمازیوس یک نامه بدون نام و نشان برای پادشاه موابدار نوشت که در آن انواع و اقسام تهمت ها به ملکه و صدیق وارد شده بود. پادشاه خودش از قبل به این قضیه مشکوک شده بود. با دریافت این نامه تمام ذهن او به گرفتن انتقام مشغول شده بود. او تصمیم گرفت که عشتروت را در یکشب با زهر مسموم کند و صبح زود روز بعد صدیق را حلق آویز نماید. دستور این کار را بیک خواجه بیرحم فاقد خصوصیات انسانی داد. این خواجه جلادی مخوف برای اجرای انتقام او بود. در این لحظات بحرانی، یک کوتوله لال که کر نبود در اطاق پادشاه بود. هیچ کس به او توجهی نداشت ولی او چشم و گوشش را بخوبی باز کرده و همه چیز را بخاطر میسپرد. کسی به او سوء ظن نمیبرد و همه به او مانند یک حیوان خانگی نگاه میکردند. این کوتوله لال علاقه خاصی به عشتروت و صدیق پیدا کرده بود . او با تعجب و وحشت دستورات پادشاه را در مورد نابود کردن آندو شنید. وقت بسرعت میگذشت و کوتوله لال نمیدانست که چگونه میتواند از این کشتار وحشتناک جلوگیری کند. درست است که لال بود و خواندن و نوشتن را هم فرا نگرفته بود ولی خوشبختانه قدری نقاشی یاد گرفته بود. او تا پاسی از شب با مدادهای رنگی مشغول نقاشی روی کاغذ شد. سعی کرد که خطری را که ملکه را خیلی زود تهدید میکند روی کاغذ بیاورد. در یک گوشه کاغذ پادشاه عصبی و متغیر ایستاده و به خواجه بیرحم دستوراتی صادر میکرد. در گوشه دیگر یک جام و طناب در روی میزی، نقاشی شده

بود. در وسط ملکه بود که روی دستان ندیمه های خود در حال مرگ بود. صدیق هم حلق آویز شده و جسدش در زیر پای ملکه افتاده بود. در افق آفتاب طلوع میکرد که نشان میداد این همه میبایستی در صبح زود اتفاق بیافتد. بمحض اینکه کار نقاشی اش تمام شد بسرعت خود را به ندیمه مورد اعتماد ملکه رساند و به او فهماند که این نقاشی بدون فوت وقت بایستی بدست خود ملکه برسد.

در اینحال ندیمه ملکه پس از نشان دادن نقاشی به او طبق دستور ملکه بیدرنگ عازم اتاق صدیق که در کاخ پادشاه بود شده و با وجودیکه ساعتی از نیمه شب گذشته بود در اطاق او را زد. وقتی صدیق از خواب بیدار شد و در را باز کرد ندیمه وفادار دستنوشته ملکه را به او تسلیم کرد. در ابتدا صدیق خوب متوجه نبود که آیا هنوز خواب است و خواب میبیند و یا همه اینها واقعیت دارد. ولی وقتی نامه ملکه را با دستانی مرتعش خواند بدنش به لرزه افتاد. کلمات نمیتوانند تعجب و وحشت او را منعکس کنند. ملکه در نامه خود نوشته بود:

" فرار کن... صدیق عزیز... برای حفظ جان خود که در معرض خطر آنی است در همین لحظه از اینجا فرار کن. من از تو میخواهم که بخاطر آن احساس پاک ولی مرگبار بحرف من عمل کرده و بیدرنگ این مملکت را ترک کنی. من برای مدتی طولانی با این احساس خودم مبارزه کرده ام ولی حالا به این نتیجه رسیده ام که بایستی تلافی پس بدهم. من کار بدی نکرده و کاملا بیگناه هستم ولی سنگینی بار رنجیدگی و آزردگی شوهرم را احساس میکنم. من مانند یک خائن جان خواهم داد. "

صدیق هیچ چیز نمیتوانست بگوید. تنها کاری که کرد این بود که دستور داد بیدرنگ دوست صمیمی اش قادر را به آنجا بیاورند. وقتی قادر وارد شد، صدیق بدون یک کلمه حرف نامه ملکه را به او نشان داد. قادر به او اخطار کرد که بایستی به پیشنهادی که در نامه شده بود فورا عمل کرده و بدون لحظه ای معطلی عازم ممفیس در مصر بشود. او گفت اگر تصمیم داشته باشی که قبل از رفتن به مصر با ملکه صحبتی داشته باشی این کار تو تنها تاثیری که خواهد داشت این خواهد بود که حکم اعدام او زودتر اجرا گردد. اگر هم قصد کنی که خدمت پادشاه برسی همین وضع مرگبار پیش خواهد آمد. من سعی خود را خواهم کرد که ملکه را نجات بدهم ولی تو مواظب خودت باش و همین الآن این مملکت را ترک کن. اینطور شایع خواهم کرد که تو به هندوستان رفته ای. من صبر خواهم کرد که طوفانی که ایجاد شده فروکش کند و در اولین فرصت از اتفاقات بابل بتو خبر خواهم داد.

قادر دیگر بیش از این معطل نشده و دستور داد که دو شتر سریع السیر را حاضر کنند و آنها را به پشت دری که در عقب کاخ واقع شده بود بیاورند. خود او شخصا به صدیق کمک کرد که سوار حیوان بادپا شده هرچند که صدیق طوری مضطرب بود که بعید نبود از پشت شتر بزمین بیافتد. یک پشخدمت وفادار تنها کسی بود که بهمراه صدیق عازم مصر میشد. قادر که دچار اندوه زیادی شده بود دور شدن دوست صمیمی اش را ملاحظه کرد که بسرعت از نظر ناپدید میشود.

این فراری نامدار و برجسته خیلی زود از شهر خارج شده و ببالای تپه ای رسید که که از آنجا منظره شهر بابل بخوبی دیده میشد. ولی وقتی چشمش بکاخ ملکه افتاد مدهوش شده و موقعیکه

بحال آمد سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. او با بی صبری آرزوی مرگ میکرد. در نهایت بعد از فکر و خیال زیاد و وحشتی که از سرنوشت شوم زیباترین و مهربان ترین موجود روی زمین در او ایجاد شده بود، برای لحظه ای بر احساسات خود غلبه کرده، آهی کشید و بخود گفت:

" این زندگی که بناچار پایانش مرگ است بچه درد میخورد. ای پاکدامنی و تقوی... تو چه خدمتی به من کرده ای؟ دو زنی که من به آنها دل سپرده بودم به من ثابت کردند که برای شخص من ارزشی قائل نبودند. زن سوم که مظهر پاکی و تقوا بود بطور کامل بیگناه بوده و ده هزار مرتبه از آن دو زن اولی زیبا تر و وفادار تر بود. ولی حالا این زن محکوم به اعدام شده است. تمام کارهای نیکی را که من انجام داده ام حالا پایه و اساس اندوه و رنج من شده است. من فقط برای این به بالاترین مدارج ترقی دستیابی پیدا کردم که وقتی به حضیض ذلت سقوط میکنم رنج بیشتری عاید من بشود. اگر منهم بمانند بقیه گناهکاران بودم، از این وضع تا این حد آزرده نمیشدم. با این افکار تیره و تار، سرش خمیده شده، چشمانش گود افتاده و گونه هایش بیرنگ و چروکیده شده بود. روح او به عمق باطلاق ندامت سقوط کرده بود. چنین بود مردی که چند ساعت پیش در بالاترین مسند حکومت بعد از پادشاه تکیه زده بود و حالا بعنوان یک فراری عازم کشور مصر بود.

فصل هشتم

زن شلاق خورده

صدیق که به علم ستاره شناسی تسلط کافی داشت راه خود را بدرستی از روی ستارگانی که در بالای سر او میدرخشیدند پیدا میکرد. صورت فلکی کهکشان ' اورایون ' راه او را بطرف قطب شمال مشخص میکرد. این اختران درخشان و آسمان با شکوه شب بچشم انسان نقاطی کوچک نورانی جلوه گر میشدند ولی در واقعیت این کره زمین بود که در مقابل این شکوه و جلال طبیعت ذره ناچیزی بیش نبود. درست برعکس چیزی که خیلی از ما انسانها از روی غرور، خودخواهی و بی دانشی اینطور تصور میکنیم که بسیار بزرگ و باشکوه میباشد. بعد صدیق به نسل آدمیزاد فکر کرد. وقتی از دور به جمع انسانها نگاه بشود آنها یک مشت حشره ناچیز بیش نیستند که روی یک ذره خاک زندگی کرده و همدیگر را میبلعند. این طرز تفکر قدری بدبختی او را تسکین داده و هیچ و پوچ زندگی خود و حتی همه کشور بابل را دریافت.

روح بزرگ او به بینهایت سیر کرد و احساس آزادی کرد که توگوئی عشتروت از قید و بند زندگی با شریک زمینی خود رها شده است. ولی خیلی زود بخود آمده و با خود فکر کرد که آیا زن بیچاره بخاطر او زندگی خود را از دست داده است. این فکر تمام ذهنیات کهکشان و صور فلکی را از خاطر او زدود و هیچ چیز در جلوی چشم او نمایان نمیشد بجز صورت زیبای عشتروت. صدیق در

دریائی از افکارمشوش و وحشت انگیز غوطه ور شده بود. این تناوب افکار بین اجرام سماوی و گرفتاری های زمینی، در ذهن صدیق ادامه داشت تا اینکه به مرزهای مصر رسید. مستخدم وفادار او بدون اینکه چیزی به اربابش گفته باشد خود را به اولین دهکده رسانده و برای اربابش و خودش محل زندگی مناسبی پیدا کرده بود. صدیق در این مدت خود را به باغ بزرگ مجاور رسانده و در فاصله ای نه چندان دور از جاده اصلی دختر جوانی را دید که مانند ابر بهار اشک میریزد و از آسمان و زمین طلب کمک میکند. مردی خشمگین و برآشفته او را تعقیب میکرد. او خود را بزن جوان رساند و زن بیچاره خود را روی پای او انداخته و زاری کنان طلب بخشش میکرد. مرد خشمگین هزاران ناسزا و دشنام بار زن میکردو بهمین بسنده نکرده و به شدید ترین وضعی زن جوان را زیر کتک گرفته بود. رفتار خشن و بیرحمانه مرد مصری به صدیق این تصور را القا کرد که این مرد میبایستی یک شوهر حسود باشد که فکر میکند همسرش به او خیانت کرده است. وقتی صدیق قدری فکر کرد و فرصتی پیدا کرد که صورت زن بخت برگشته را ببیند متوجه شد که زن جوان بسیار زیبا بوده و دست کمی ازعشتروت او ندارد. قلب او از فرط ترحم بدرد آمده و از رفتار خشن مرد مصری آزرده خاطر شد. زن جوان که بشدت میگریست خطاب به صدیق فریاد زد:

" آقا... محض رضای خدا به من کمک کنید. مرا از دست این موجود وحشی نجات دهید. اجازه ندهید که این حیوان درنده مرا زیر مشت و لگد خود از بین ببرد. "

صدیق دیگر نتوانست خودداری کند و خود را بین مرد خشمگین و زن کتک خورده قرار داد. از آنجائیکه او قدری زبان مصری بلد بود با مرد خشمگین بزبان خودش صحبت کرده و گفت:

" آقای عزیز... اگر جرقه ای از انسانیت در وجود شما باقی مانده است اجازه بدهید که من از شما درخواست کنم که برای این زن بیچاره قدری ترحم داشته باشید. شما چگونه میتوانید دست روی موجودی بلند کنید که شاهکار خلقت است. کسی زیر پای شما طلب بخشش کرده و سلاحی جز گریه و زاری ندارد. "

مرد خشمگین که از دخالت صدیق بیشتر برآشفته شده بود بانگ زد:

" آه...آه.... تو هم یکی دیگر از مردانی هستی که با او در ارتباط بوده؟ بد ذات... من همین الآن بایستی انتقام خود را از تو هم بگیرم. "

با گفتن این حرف دست از زن جوان که موهایش را گرفته بود برداشت و خنجرخود را بدست گرفت. او قصد داشت که آنرا با تمام قدرتش درقلب صدیق فرو کند. صدیق که خونسرد ایستاده بود از تصمیم مرد خشن آگاه شده و براحتی حمله او را دفع کرد.

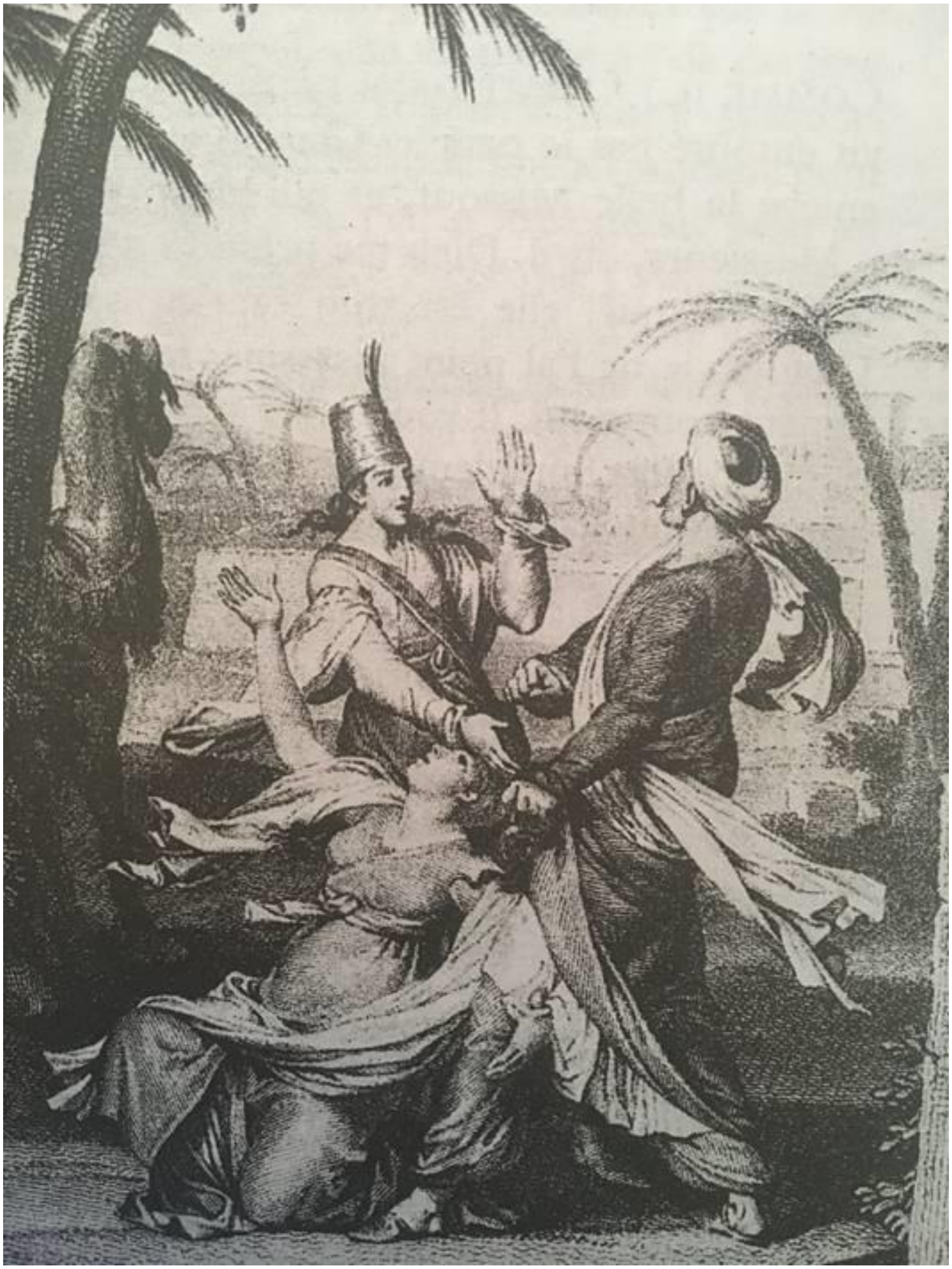

جنگ مغلوبه شد و مرد مصری شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید. صدیق هم همین کار را کرد. ایندو مدتی با هم جنگیدند . مرد مصری یکصد بار بقصد ضربه زدن به صدیق به او حمله کرد ولی

صدیق با چابکی کم نظیری تمام حملات او را دفع کرد. زن جوان روی یک برآمدگی چمن نشسته و سرپوش خود را مرتب کرده و بدقت به مبارزه دو مرد خیره شده بود.

مرد مصری بمراتب از صدیق قویتر بود ولی صدیق چابک و ورزیده بود. صدیق مانند مردی میجنگید که دستش توسط مغزش هدایت میشد ولی مرد دیگر مانند دیوانه ها فقط حمله میکرد. در یک فرصت مناسب صدیق به او حمله کرده و او را خلع سلاح نمود. مرد مصری که از فرط خشم دیوانه شده بود خود را روی صدیق انداخته و سعی میکرد که او را بزمین بزند. صدیق با مهارت خود را از دستان او آزاد کرده و مرد مصری را بر زمین انداخت. نوک شمشیر خود را روی گردن او گذاشت و مانند هر انسان شریف، با اینکه قادر بود او را بکشد، جانش را به او بخشید. مرد مصری که خشمش دو چندان شده بود از این فرصت استفاده کرده و با خنجر خود صدیق را مجروح کرد. صدیق که چاره ای در مقابل خود نمیدید، به مرد مصری جبون حمله کرد و شمشیر خود را در سینه او فرو کرد. مرد مصری زوزه بلندی کشید و جابجا تسلیم مرگ شد. بعد از این جنگ و جدال صدیق به خانم جوان نزدیک شد و با ملایمت و مهربانی به او گفت که او در کمال بی میلی هیچ چاره ای جز کشتن مرد مهاجم نداشته است. او اضافه کرد:

" من انتقام شما را از این مرد وحشی و ستمگر گرفتم . حالا به من بگوئید که من چه کار بیشتری میتوانم در حق شما انجام بدهم. "

زن جوان گفت:

" تو بسزای این کارت خواهی رسید و کشته خواهی شد. ای بد ذات... تو شوهر محبوب مرا بقتل رساندی. آه ... من اگر میتوانستم با دستهای خودم قلبت را سینه ات بیرون میکشیدم. "

صدیق گفت:

" مرد محبوب شما خشن ترین و وحشی ترین موجودی بود که ما تا کنون دیده بودم . او با کمال بیرحمی شما را کتک زده و با کمال ناجوانمردی قصد جان مرا داشت. منکه فقط بقصد کمک بشما آمده بودم که با فریاد و گریه درخواست کمک میکردید. "

زن جوان گفت:

" ایکاش که شوهرم زنده بود و مرا بیشتر و شدیدتر کتک میزد. من مستحق این رفتار او بودم . ایکاش که او شما را کشته بود. "

صدیق انگشت حیرت بدهان گرفته و در تمام عمرش تا به این حد آزرده و پشیمان نشده بود. او گفت:

" خانم واقعا که... شما با چنان حال و هوائی از این مرد تعریف میکنید که من وسوسه میشوم که منهم بنوبه خود، مثل او شما زیر مشت و لگد بیاندازم. ولی من خودم را بیشتر از این خودم را معطل کارهای شما نمیکنم. "

اینرا گفت و سوار شترش شد و با سرعت بطرف دهکده روانه شد. ولی قبل از اینکه وارد دهکده بشود او صدای چهار پیغام رسانی را که از شهر بابل آمده بودند شنید. آنها با کمال سرعت میتاختند و یکی از آنها که بیوه جوان را مشاهده کرد با فریاد دیگران را خبر نمود. او به دیگران بانگ زد:

" این خود آن زنست... آن زن در اینجاست. تمام مشخصات او با تعریفی که برای ما شده مطابقت میکند. "

آنها بدون اینکه کوچکترین توجهی که جسد مردی که در آنجا افتاده بود بکنند، زن جوان را دستگیر کرده و دست و پای او را بستند. زن جوان خطاب به صدیق فریاد زده و از او درخواست کمک میکرد. او در میان آه و ناله بانگ میزد:

" آقا... آقای عزیز... شما که سخاوتمند ترین مرد روی زمین هستید. مرا از دست این تبه کاران نجات بدهید. من با نهایت خضوع و خشوع از جهت رفتار نامناسبی که کردم معذرت خواسته و از شما درخواست بخشش دارم . در این شرایط بحرانی در یک گوشه توقف نکنید دوست من... به من کمک کنید و من تا آخر عمر کنیز حلقه بگوش شما خواهم شد. "

صدیق حالا بهیچوجه خیال نداشت که جان خود را بخاطر چنین موجود بی سپاسی بخطر بیاندازد. او در جواب خواهش های زن جوان گفت:

" خانم... با وضعی که پیش آمد بهتر است یک احمق دیگر را بجای من انتخاب کنید. من احمق بودم که دفعه اول بشما کمک کردم ولی آنقدر ابله نیستم که حماقت خود را دوباره تکرار کنم. خانم... من بشما قول میدهم که من چیزهائی بهتر از این در زندگی دیده ام. "

صدیق از زخمی که در جدال با مرد مصری برداشته بود ناراحت شده و زخم شروع به خونریزی کرده بود. خود صدیق احتیاج به کمک فوری داشت و دیدن چهار سوارکار از بابل او را بیشتر مشوش کرده بود. این سواران متعلق به سلطان موابدار بودند . او با سرعت هرچه بیشتر بسمت دهکده رفت و نمیتوانست تصور کند که علت توقیف زن جوان توسط افسران بابلی چه میتوانست باشد. سر از کار زن جوانی که درشتگو و عشوه گر هم بود در نمیآورد .

فصل نهم

اسیر

صدیق بمحض ورود به دهکده مصری توسط تعداد زیادی مردم محلی دوره شد. مردم یکصدا فریاد میزدند:

" ببینید... ببینید... این همان مردیست که با خانم ' میسوف ' زیبا رو فرار کرده بود و ' کلتوفیس ' را بقتل رساند. "

صدیق گفت:

" آقایان... خدا نکند که من یک لحظه به این فکر افتاده باشم که با این خانمی که شما نامش را بردید پا به فرار بگذارم. این زن دروغگو و عشوه گر است. اما در مورد کلتوفیس ... من او را بقتل نرساندم بلکه از طریق دفاع از جان خودم او زخمی شده و جانش را از دست داد. این مرد تمام کوشش خودش را انجام داد که مرا از بین ببرد و این فقط بخاطر آن بود که من از او خواستم که قدری از خشونت خودش در مقابل میسوف زیبا رو بکاهد. او این زن را با بیرحمی تمام با تمام قدرتش کتک میزد. من در این جا غریبه هستم و به اینجا بعنوان یک پناهنده آمده ام. من اینجا آمده ام که در ایمنی و حمایت شما زندگی کنم و چنین آدمی ممکن نیست در ابتدای ورودش

مرتکب دو جنایت بزرگ بشود. من خودم از دست یک شوهر مستبد و بدخیال فرار کرده ام که میخواست مرا بمناسبت جرمی که مرتکب نشده بودم از بین ببرد. "

مصریان در آن موقع مردمی صالح و متمدن بودند. درست است که آنها او را با عجله بزندان بردند ولی اولین کاری که کردند زخم او را که خونریزی میکرد مرهم گذاشته و بستند که بعدا برای پی بردن به حقیقت، از او بازجوئی کنند . آنها صدیق را از جرم قتل عمد با تمهیدات قبلی مبرا کرده ولی از آنجائیکه بهرجهت جان یکی از اتباع مصر را گرفته بود او را آنچنانکه قانون آنها بود به بردگی محکوم کردند. دو شتری که متعلق به او بود در بازار دهکده بمعرض فروش گذاشته شد که وجه دریافتی خرج بهبود وضع دهکده شود. تمام پولهای او را هم ضبط کرده و بین دهاتیان تقسیم کردند. صدیق و مستدخمش را به بازار برده فروشان برای فروش بردند . یک تاجر عرب بنام ' ستوک ' هردو آنها را خرید. مستخدم صدیق مردی چهارشانه و قوی بود و برای انجام کارهای سنگین مناسبتر ازاربابش بود بهمین جهت قیمت او از صدیق بمراتب بالاتر بود. از نظر خریداران هیچ وجه تمایزی بین ارباب و مستخدم وجود نداشت و آنکه قیمتش بالاتر بود رئیس و صدیق که جثه کوچکتری داشت زیر دست او قرار گرفت. زنجیری به پاهای آنها بسته و آنها را بخانه تاجر عرب بردند.

در مسیر خانه صدیق برده دیگر را دلداری میداد و به او امیدواری میداد که این بدبختی را با شکیبائی تحمل کند. او به چند مورد تغییراتی که در زندگی انسانها بروز میکند اشاره کرد. او گفت:

" من از این حقیقت آگاه هستم که بخت بد من روی تو هم اثر گذاشته است. تمام اتفاقاتی که تا کنون در زندگی من افتاده است عجیب و غیر قابل باور بوده است. در اولین وحله من برای نوشتن یک شعر در مدح پادشاه، در بابل به اعدام محکوم شدم. در اتفاق بعدی کم مانده بود که بخاطر لطفی که علیا حضرت ملکه در حق من داشت حلق آویز بشوم. و حالا بهمراه خود تو یک برده شده ام که دلیل آنهم یک مرد خشمگین بود که زنی را کتک میزد. با همه این ها همقطار عزیز... بگذار شجاعانه بپیش برویم و اجازه ندهیم شهامت ما مخدوش شود. کسی چه میداند شاید این مرحله از زندگی ما بهتر از مراحل قبلی باشد. از آنجائیکه این تاجر عرب میبایستی برده داشته باشد، ما هم مثل هزاران انسانهائی که به بردگی گرفته شده اند در خدمت او قرار گرفته ایم. شاید هم این ارباب جدید ما خیلی هم غیر قابل تحمل نباشد. اگر او از بردگانش توقع کار خوب دارد میبایستی زندگی را برای آنها ساده تر و قابل قبول کند. "

چنین بود نصایح او به همقطارش در مسیر خانه ولی در واقعیت، تمام فکر و ذکر او متوجه بدبختی ملکه بابل بود.

دو روز بعد ' ستوک ' تاجر عرب بهمراه دو برده اش و چند شتر عازم صحرای عربستان شد. قبیله او در نزدیکی کویر ' هورب ' زندگی میکردند. راه طولانی و خسته کننده بود. ستوک در طول این مسافرت توجه زیادی به مستخدم صدیق پیدا کرد. دلیل آنهم این بود که این مرد قویتر از صدیق بوده و براحتی شتر ها را بار میکرد. ولی عموما ستوک از خرید این دو برده راضی بود. یکی از شتران بطور ناگهانی در راه از حرکت باز ایستاد و طولی نکشید که مرگ بسراغش آمد. باری که

شتر بخت برگشته حمل میکرد به تساوی تقسیم شده و روی شانه های صدیق و مستخدم سابقش قرار گرفت. ستوک از اینکه این دو برده در زیر سنگینی این بار کمر خم کرده بودند از خنده نمیتوانست خودداری کند. صدیق بخودش اجازه داد که در مورد قانون تعادل اجرام سنگین توضیحاتی بدهد. ستوک با حیرت به درس فلسفی صدیق گوش فرا داده و از آن ببعد به صدیق به چشم دیگری نگاه میکرد. صدیق که متوجه شد که حس کنجکاوی ارباب جدیدش تحریک شده است در چند مورد به او پیشنهاداتی ارائه داد که در طریق تجارت مرد عرب برای او بسیار مفید واقع شد. از جمله مطالب مورد توجه، توضیح صدیق در باره وزن مخصوص فلزات و آلیاژ ها و همچنین خصوصیات چند حیوان مفید و طریق استفاده از آنها بود. خلاصه بعد از مدتی کوتاه، ستوک به صدیق بچشم یک برده معمولی نگاه نکرده و او را یک مرد خردمند و دانا یافته بود. حالا ستوک صدیق را از همقطارش بالاتر بحساب میآورد. با او با احترام رفتار کرده و از نصایح او خرده بدل نمیگرفت.

آنها به پایان مسافرت خود نزدیک میشدند. اولین کار ستوک بعد از رسیدن به مقصد دریافت یک قرضی به مبلغ پانصد اشرفی نقره بود که ستوک آنرا در مقابل دو شاهد بیک یهودی داده بود. ولی هر دو این شاهدان فوت کرده بودند. مرد یهودی که توجه داشت بدون وجود شاهد، مرد عرب قادر نخواهد بود که ثابت کند چنین قراردادی اتفاق افتاده است، از پول او استفاده کرده و خدای خود را شکر میکرد که برایَ یک مرتبه هم که شده به او این قدرت را داده که یک عرب را بگزد. ستوک وضعیت نامناسبش را به اطلاع صدیق که حالا محرم اسرار او شده بود رساند . صدیق پرسید:

" محلی که شما این پول را به این کافر قرض دادید کجا بود؟ "

تاجر عرب گفت:

" در روی یک تخته سنگ بزرگ پائین کوه هورب. "

صدیق پرسید:

" این فردی که بشما مقروض است چطور آدمیست؟ "

ستوک گفت:

" آه... این مرد بزرگترین تبه کاریست که من دیده ام. "

صدیق گفت:

" من منظورم این بود که آیا این آدم یک مرد زبر و زرنگ است یا یک شخص جا افتاده و بی جنب و جوشی است؟ "

" این مرد موقع پس دادن پول بد ترین آدم دنیاست ولی در مواقع دیگر آدم پر انرژی و حرافی است. "

صدیق گفت:

" بسیار خوب... اجازه بدهید که وقتی این دعوا به دادگاه احاله شد من جزو یکی از وکلای شما باشم . "

خلاصه صدیق از مرد یهودی خواست که بدادگاه مراجعه کند. وقتی قاضی وارد شد صدیق شکایت خود را به این ترتیب آغاز کرد:

" ای قاضی عادل و بیطرف این دادگاه... من بنمایندگی از طرف اربابم به اینجا آمده که مطالبه مبلغ پانصد اشرفی نقره که این شخص بقرض گرفته است بنمایم. او از پرداخت این مبلغ سرباز زده و این معامله را انکار میکند. "

قاضی پرسید:

" دوست من... آیا شاهدان شما برای استشهاد حاضر هستند؟ "

صدیق جواب داد:

" نخیر عالیجناب... آنها مرده اند. ولی یک تخته سنگ بزرگ هنوز بزندگی زود ادامه میدهد . روی این تخته سنگ بود که پول ها رد و بدل شد. اگر عالیجناب دستور بفرمایند که این تخته سنگ را به دادگاه بیاورند من شکی ندارم که خیلی براحتی اثبات خواهد شد که ادعای ما صحت داشته است. امید من اینست که عالیجناب دستور بفرمایند که من و مرد یهودی در دادگاه بمانیم تا سنگ مورد نظر به اینجا برسد. من یک پیک مخصوص برای آوردن سنگ به اینجا خواهم فرستاد و تمام مخارج آوردن سنگ به اینجا بر عهده ارباب من خواهد بود. "

قاضی گفت:

" درخواست شما کاملا منطقی بوده و همین کار را که پیشنهاد کردید انجام بدهید. "

بعد قاضی دعوای بعدی را بپیش آورد.

در پایان وقت دادگاه قاضی رو به صدیق کرده و گفت:

" آیا سنگی که قرار بود به اینجا آورده شود حاضر است؟ "

مرد یهودی با پوزخندی گفت:

" عالیجناب ... قبل از اینکه این سنگ وارد دادگاه شود شما میبایستی تا آخر وقت فردا صبر کنید برای اینکه این تخته سنگ در حدود شش فرسنگی اینجا قرار گرفته است. فرستادن یک پیک هم دردی را دوا نمیکند چون این تخته سنگ بقدری بزرگ است که پانزده مرد قوی هم نمیتوانند آنرا حرکت بدهند. "

صدیق گفت:

" من خدمت عالیجناب رئیس دادگاه عرض کردم که این تخته سنگ مدرک مستند ما در این دعوا خواهد بود. از آنجائیکه شخص مدافع در حضور عالیجناب بدقت محل سنگ را مشخص کرده و حتی ابعاد و وزن آنرا هم تشریح کرده است، او عملا اعتراف میکند که پولی را که او رسیدش را انکار میکند روی همین تخته سنگ دریافت کرده است. "

مرد یهودی بطرز غیر منتظره ای خودش خود را محکوم کرد مجبور شد که بقرض خودش به مرد عرب اعتراف کند. قاضی دستور داد که مرد یهودی را بهمان تخته سنگ محکم بسته و از دادن آب و غذا به او تا پرداختن قرضش بطور کامل خودداری کنند. خیلی زود این مبلغ پرداخته شده و مرد یهودی آزاد شد. صدیق برده فراری، با این مدرک مستند تخته سنگ، در تمام عربستان شهرت زیادی پیدا کرد.

فصل دهم

مراسم تدفین

ستوک که از برکت موفقیت بزرگ صدیق به پول از دست رفته خود دست یافته بود از داشتن چنین برده زرنگ و کاردان بر خود میبالید و او را همدم و محرم اسرار خود کرده بود. او برای انجام کارهای تجارت خود بوجود صدیق احتیاج داشت همانطور که پادشاه بابل برای اجرای امور مملکتی محتاج او بود. خوشبختانه این تاجر عرب، همسری نداشت.

صدیق کشف کرد که ارباب او مردی خوش خلق، صادق و دارای مزایای زیادی است. صدیق چنین اعتقاد پیدا کرده بود که شخصی با اینهمه خصوصیات خوب نبایستی به اجرام سماواتی مانند خورشید، ماه و ستارگان نیایش کند. این یک رسم قدیمی اعراب بدوی بود. او در ابتدا با کمال احتیاط با ارباب خود باب گفتگو را باز کرد. در آخر مجبور شد که مستقیما سر اصل مطلب برود. او گفت که این اجرام سماواتی مانند همه چیزهای دیگر در این دنیا، آفریده شده و از این لحظ هیچ فرقی با آفریده های دیگر ندارند. نیایش به آنها درست مانند نیایش بیک مشت سنگ و خاک است. ستوک در جواب گفت:

" اجرام سماواتی و ملکوتی ابدی بوده و ما لازم است که به آنها نیایش کرده و از اینکه این همه به ما لذت میبخشند شکرگزار باشیم. آنها باعث جان گرفتن طبیعت شده، فصول سال را نظم و ترتیب داده و بیک کلام، این اجرام ملکوتی که بینهایت از ما دور هستند لطفشان شامل حال ما شده و نهایت بی توجهی و غرور ما را میرساند که به آنها نیایش نکنیم. "

صدیق گفت:

" با این حساب شما خیلی بیشتر مدیون دریای سرخ هستید که این همه متاع و کالای گرانقیمت را از اینجا بهندوستان میرساند. لطفا به من بگوئید که چرا این دریا مانند ستارگان پیر و قدیمی قابل نیایش نیست؟ و اگر تنها چیزی که شما را وادار به نیایش میکند فاصله بعید اجرام سماواتی است پس چرا شما سرزمین ' گانگارید ' (از ریشه فارسی گنگ رود، سرزمین رودخانه گنگ، مترجم) را که در انتهای کره زمین واقع شده پرستش نمیکنید.؟ "

ستوک جواب داد:

" این قیاس درستی نیست. یک عظمت و درخشندگی خاصی در ستارگان وجود دارد که در چیزهائی که شما مثال میزنید یافت نمیشود. آدمیزاد چه بخواهد و چه نخواهد بایستی آنها را نیایش کند "

در پایان روز صدیق تعداد زیادی شمع در جلوی خیمه ای که قرار بود ستوک و او درآنجا شام بخورند قرار داد. بمحض اینکه متوجه شد که ستوک به آن طرف میآید خود را روی زمین انداخت و به شمعها سجده کرد . او در این حال میگفت:

" ای درخشنده های جاودانی... برکت خود را شامل حال بندگان وفادار خود کنید. "

صدیق این دعاها را با صدای بلند تکرار میکرد که ستوک آنها را بشنود. بعد سر میز غذا نشست بدون اینکه کوچکترین توجهی به ستوک بنماید. ستوک با تعجب پرسید:

" چطور شد؟... آیا تو در مقابل شام شبت سجده کرده و به آن دعا میکنی؟ "

صدیق گفت:

" آقا... من بهمان اندازه بی منطق عمل میکنم که خود شما رفتار میکنید. من مشغول سجده کرده به این شمع ها بودم بدون اینکه به خالق آنها و یا خود شما فکر کرده باشم. شمائیکه مهربان ترین و باگذشت ترین ارباب جهان هستید. "

ستوک به منظور او پی برده و متوجه استدلالی که با ظرافت در یک پرده حریر پیچیده شده بود شد. خردمندی بی همتای برده، او را شادمان و سرافراز کرد. از آن لحظه ببعد او نیایشی به اجرام سماوی که توسط خالقی بزرگ درست شده بودند متوقف کرده و در عوض سجده و نیایش خود را معطوف خداوند بزرگ که خالق همه چیز است کرد.

در آن زمان رسمی در جزیره عربستان رواج پیدا کرده بود که در اصل از سرزمین ' سکاها ' که قبایلی از ایران زمین، هند و اروپای شرقی بودند به آنجا سرایت کرده بود. این رسم در دست ' برهمن ' های هند، که متعصبانه هیچ مذهبی بجز مذهب خود را قبول نداشتند تغییرات زیادی کرده و بیم آن میرفت که تمام شرق را آلوده کند. یکی از اصول این مذهب این بود که وقتی یک مرد میمرد اگر همسر وفادار او انتظار داشت که از او مانند یک قدیس یاد گردد، میبایستی خود را در آتشی که برای سوزاندن جسد شوهرش بر پا شده بود بیاندازد. این مانند یک مراسم جشن قلمداد شده و و آنرا قربانی کردن بیوه مینامیدند. قبیله ای که بیشترین تعداد بیوه ها در آن سوزانده شده بودند، جایگاه خاصی در میان قبیله های عربستان پیدا میکرد.

مردی از قبیله ستوک در این موقع فوت کرد. همسرش بنام ' آلمونا ' که به وفاداری مشهور بود اعلام کرد که قصد دارد خود را در آتشی که قرار بود برای سوزاندن جسد شوهرش بر افروخته شود بیاندازد. یک دسته نوازندان طبل و شیپور هم در آنجا حضور خواهند داشت. صدیق با استرحام از ستوک سؤآل کرد که این چه جور رسمی است که با حقوق انسانهای متمدن تا این حد تفاوت داردو به زنان شوهر مرده اجازه میدهد که خود را به این طرز فجیع بقتل برسانند. کاری که تقریبا هر روز انجام میگیرد. این زنان میتوانند اعضای مفیدی در اجتماع هر مملکت باشند. صدیق با جدیت گفتگو و بحث خود را با ستوک آغاز کرد و بالاخره موفق شد که نظر موافق ستوک را برای کمک به ممنوع کردن این رسم وحشیانه جلب کند. ستوک گفت:

" حالا متجاوز از هزار سال میشود که بیوه های جزیره عربستان این امتیاز را بدست آورده اند که بهمراه شوهر خود دنیا را ترک کنند. چگونه کسی جرات میکند که این رسمی را که از عهد کهن این افتخار را به زنان بیوه اعطا کرده است لغو نماید؟ "

صدیق گفت:

" من بشما قول میدهم که منطق حتی از این رسم شما قدیمی تر است. آیا ممکن است که شما با رئیس قبیله خود صحبت کرده و سعی کنید نظر موافق او را جلب نمائید. در اینحال من به این مراسم خواهم رفت و با بیوه ای که قصد خودکشی دارد صحبت خواهم کرد. "

صدیق موفق به دیدن بیوه شده و چون با بانزاکت و آداب دان بود و قدری از زیبائی بیوه جوان تعریف کرد، زن شوهر مرده از او بدش نیامد. او به زن جوان گفت که آیا حیف نیست که زن جوان و زیبائی مانند او خود را بدون هیچ دلیلی بداخل آتش بیاندازد که خاکستر های او با خاکسترهای شوهر مرده اش مخلوط شود؟ او از شجاعت زن جوان تعریف کرده و گفت:

" خانم... من اینطور تصور میکنم که شما بی نهایت به شوهر مرحوم خود علاقه مند بوده اید. "

زن جوان عرب جواب داد:

" این حقیقت ندارد. این مرد یک انسان خشن و یک شوهر حسود بود در حالیکه من پیوسته به او وفادار بودم. خلاصه اینکه این مرد یک ستمگر واقعی بود. ولی قطع نظر از همه اینها، من تصمیم خود را گرفته ام و قصد دارم مطابق آئین قدیمی خودمان رفتار کنم. "

صدیق گفت:

" خانم... مطمئنا در پرتاب خودتان بداخل آتش یک لذت پنهانی نهفته است که من از آن بی خبرم. "

آلمونا آهی کشید و با گریه گفت:

" افسوس... من متوجه هستم که این کار تاثیر بدی روی طبیعت دارد ولی در هر صورت بایستی از رسم و رسوم قدیمی پیروی کرد. من به وفاداری بشوهرم شهرت دارم و بایستی نشان بدهم که از مرگ در آتش هراسی نداشته و با کمال میل این کار را انجام میدهم. کمترین بی میلی از طرف من، این شهرت مرا یکسره نابود خواهد کرد. من مضحکه تمام دنیا خواهم شد و اگر در این مراسم من خود را در آتش نیاندازم همه به من خواهند خندید. "

صدیق با ذکاوت زن جوان را مجبور به اعتراف کرد که او از زندگی خود بیشتر بخاطر اینکه مردم چه خواهند گفت میگذرد تا عشق و علاقه واقعی برای مرد مرده. او مدت مدیدی بطور منطقی با زن جوان صحبت کرده و با دلایل متقن سعی کرد به او ثابت کند که او میبایستی ارزش زیادتری برای زندگی خود قائل باشد تا اینکه مانند متاعی بی ارزش آنرا بدور بیاندازد. این بحث و گفتگو در زن جوان اثر کرده و پنهانی نسبت به کسی که با حرارت میخواست زندگی او را حفظ کند احساس علاقه میکرد. صدیق گفت:

" خانم... خواهش میکنم به من بگوئید که شما با انجام این خودکشی چگونه میخواهید این رسم وحشتناک و جنایتکارانه را متوقف کنید؟ اگر از این کار سرباز بزنید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

خانم جوان نگاه هوس انگیزی به صدیق انداخت و بملایمت گفت:

" اتفاقی که خواهد افتاد اینست که من شما را بعنوان شوهر بعدی خودم انتخاب خواهم کرد. "

خاطره عشتروت در ذهن صدیق با کمال قدرت جا گرفته بود و با وجود اینکه این پیشنهاد بسیار وسوسه انگیز بود، فورا اجازه مرخصی گرفت . در همان موقع رؤسای قبیله را دید و با آنها در مورد گفتگوی خصوصی که با زن جوان داشت صحبت کرد. او موفق شد که نظر موافق آنها را جلب کند که از آن ببعد قانونی بگذرانند که هیچ بیوه ای حق نداشته باشد که خود را در آتشی که برای سوزاندن شوهرش بر پا شده پرتاب کند مگر اینکه از قبل بمدت حد اقل یکساعت با یک مرد جوان در خلوت گفتگو کند. قانون گذرانده شد و از آن تاریخ ببعد حتی یک زن بیوه در جزیره عربستان خود را در آتش پرتاب نکرد. تمام زنان عربستان لغو شدن این قانون وحشیانه را مدیون صدیق و پشتکار او هستند. از آن ببعد به صدیق بچشم یک قهرمان واقعی نگاه میکردند.

فصل یازدهم

جشن شبانه

ستوک بدون دوست و مشاور عزیزش که فکر میکرد تمام خردمندی جهان در وجود او خلاصه شده بهیچ جا نمیرفت . بهمین جهت تصمیم گرفت که او را باخود به جشن ' بالزورا ' ببرد. در این جشن تمام تاجران متمول از چهار گوشه کره زمین سالی یکبار دور هم جمع میشدند.صدیق از اینکه قادر شده بود که در این گردهمائی مهم تجارتی شرکت داشته باشد بسیار خوشحال و راضی بود. اینطور بنظر او میرسید که تمام مردم جهان در یک محل تجمع کرده و مانند اعضای یک خانواده بزرگ، یکدیگر را در بالزورا ملاقات میکنند. در روز دوم گردهمائی او با یک مصری، یک هندی که در سواحل رود گنگ زندگی میکرد، یک چینی، یک یونانی و چندین فرد دیگر که از اطراف خلیج فارس آمده بودند، سر یک میز نشسته بود. همه به زبان عربی تا آن حد تسلط داشتند که بتوانند منظور یکدیگر را درک کنند.

مرد مصری دچار احساسات شدید شده و اعلام کرد که بنظر او این ' بالزورا ' یک محل مفتضح و بی خاصیت بوده چون به او یکهزار اشرفی طلا بقرض نداده بودند، هرچند که او انواع و اقسام وثیقه های معتبر ارائه کرده بود. ستوک گفت:

" ممکن است سؤآل کنم که وثیقه هائی که شما در مقابل این پول ارائه کرده بودید چه بود؟ "

مرد مصری با تعجب گفت:

" البته... جسد عمه من... این زن یکی از بهترین زنان در تمام مصر بود . او همدم همیشگی من بود ولی بدبختانه در طول مسافرت مریض شد و مرد. او آنقدر از من مواظبت کرده بود که هیچ مادری تا این حد برای بچه خودش نمیکند. اگر من در مملکت خودم بودم در قبال چنین وثیقه پر ارزشی، هر چه پول مطالبه میکردم در اختیارم بود. چیز عجیبی است که در این مملکت هیچ کس چنین مبلغ کمی را در مقابل چنین وثیقه گرانبهائی در اختیار من نمیگذارد. "

مرد مصری پس از ابراز این شکایت دست دراز کرد که یک جوجه پخته شده را جلو کشیده که قسمتی از آنرا جدا کرده و از آن تغذیه کند. مرد هندی جلوی دست او را گرفت و گفت:

" محض رضای خدا... خیال داری چکار بکنی؟ "

مرد مصری جواب داد:

" خوب معلوم است که من چکار میخواهم بکنم. من خیال دارم که یک بال این پرنده را قسمتی از شام شبم کنم."

مرد هندی گفت:

" آقا ... خواهش میکنم توجه داشته باشید که بچه کاری دست میزنید. احتمال زیادی وجود دارد که روح آن خانمی که شما ذکر کردید در جسم این پرنده حلول کرده باشد. من مطمئن هستم که شما راضی نمیشوید که عمه خود را بخورید. پختن یک پرنده بیشک شرم آور ترین کار در طبیعت است. "

مرد مصری جواب داد:

" به... عجب سر و صدائی در باره پختن یک پرنده براه میاندازید . هر چند ما مصریان احترام زیادی برای گاو قائل هستیم. گاو یک موجود قابل پرستش و ملکوتی است. در عین حال کبابی از گوشت گاو را هیچ کس رد نمیکند. "

مرد هندی گفت:

" آقا... آیا فکر نمیکنید که مردم کشور شما خیلی عجیب و نامتعارف عمل میکنند؟ نیایش کردن به گاو کار درستی نیست. "

مرد مصری جواب داد:

" ممکن است که این کار بنظر شما عجیب بیاید ولی همه مردم در مصر گاو را برای حد اقل یکصد و سی و پنج هزار سال است که نیایش میکنند. بی اعتقاد ترین مصریان حتی یکبار به این رسم قدیمی اعتراض نکرده اند. "

مرد هندی گفت:

" بله... این یکصد و سی و پنج هزار سال که شما ذکر کردید میبایستی قدری خطای محاسباتی در آن وجود داشته باشد. هندوستان که بمراتب از مصر قدیمی تر است در حدود ده هزار سال دارد. ما ملتی قدیمی تر از شما بوده و برهمن های ما خوردن گوشت گاو را برای ما ممنوع کرده اند. این اتفاق هزاران سال قبل از اینکه شما برای پرستش گاو محراب درست کنید، افتاده است. "

مرد مصری گفت:

" چه اهمیت فوق العاده ای شما برای این برهمن های خود قائل هستید . در قبال گاو مقدس ما با نام ' اپیس ' که در ممفیس میزیسته آیا این برهمن ها تاب مقاومت میآورند؟ اجازه بدهید که همه ما از کار مهمی که برهمن های شما انجام داده اند مطلع شویم. "

مرد هندی جواب داد:

" اولین کار برهمن یاد دادن خواندن و نوشتن به پیروانش بود که بیشک تمام دنیا از این نظر به او مدیون هستند. کار دیگر مهم او ابداع بازی شطرنج بوده است. "

یک مرد کلدانی که این گفتگو را میشنید وارد صحبت شده و گفت:

" آقا ... شما در مطالبی که اظهار میکنید دچار اشتباه بزرگی میشوید. تمام این برکاتی را که ذکر کردید فقط بدلیل ماهی ' اوآنه ' بوده است که آشوریان، بابلیان و کلدانیان آنرا ستایش کرده و

منشاء تمام نیکی های جهان میباشد. تمام مردم جهان بشما گواهی خواهند داد که این موجود ملکوتی که دمش از طلای خالص و سرش شبیه سر انسان است بزمین فرستاده شد که هر روز بمدت سه ساعت مردم را با دستوراتش مستفیض کند. بر هیچکس پوشیده نیست که این موجود ملکوتی چندین مشکل بر سر راه خود داشته که همه آنها مربوط به پادشاهان مقتدر میشود. من یک تصویر از آنرا در خانه دارم که هر شب قبل از رفتن برختخواب و هر روز صبح زود، به آن نیایش و سجده میکنم.

به این ترتیب شما آقایان تصدیق خواهید کرد که مشکلی نیست اگر یک کباب ماکول از گوشت گاو خورده شود ولی بدون شک گناهی از آن بالاتر نمیتوان تصور کرد که به گوشت ماهی دست زد. در ضمن اینطور در مورد اصل و نسب خود به لاف و گزاف متوسل شدن حقیقت اینکه کلدانیان از تمام ملل جهان قدیمی تر هستند نمیپوشاند. شما مصریان بنا بگفته خودتان ادعا میکنید که بیشتر از یکصد و سی و پنج هزار سال قدمت ندارید و شما هندیان هم کمتر از هشتاد هزار سال، ولی ما کلدانیان دستنوشته هائی داریم که قدمت آنها به چهارهزار قرن میرسد. بحرف

من اعتماد کنید چون من چیزی جز حقیقت بیان نمیکنم. به خطاهای خود را اعتراف کرده و توبه کنید. در عوض منهم بهر یک از شما یک تصویر ماهی ' اوآنه ' برسم هدیه خواهم داد. "

یک مرد که از شهر ' خان بالق ' در چین و مغولستان آمده بود وارد بحث شده و گفت:

" من برای همه این موجودات ملکوتی که شما همه نام بردید ارزش و احترام زیادی قائل هستم. ولی بعقیده من ناچیز، ' لی ' یا چنانکه بعضی دیگر بنام ' تین ' مینامند، موجودیست که از همه این موجودات ملکوتی اعم از گاو، ماهی یا هرچیز دیگر که شما نام بردید استحقاق بیشتری برای سجده و نیایش دارد. ولی من خیلی باختصار در مورد مملکت خودم اطلاعاتی در اختیار شما میگذارم. مملکت من از تمام ممالک شما اگر همه را رویهم بگذارید، بزرگتر است. من در مورد قدمت تمدن خود چیزی نمیگویم چون بنظر من قدیمی بودن مسئله مهمی نیست و چیزی که اهمیت دارد سرخوشی و خوشحالی افراد یک مملکت میباشد. ولی از آنجائیکه در مورد یک دستنوشته قدیمی مطالبی گفته شد من بایستی بشما عرض کنم دستنوشته های ما در آسیا از همه جای دیگر بهتر است. در ضمن وقتی هنر محاسبات و ریاضیات در مملکت ما طرفداران زیادی داشت، کلدانیان هنوز نام آنرا هم نشنیده بودند. "

یک مرد یونانی بانگ زد:

" شما همگی آدمهایی بیسواد و نفهمی هستید. کاملا آشکار است که شما چیزی از تئوری بی نظمی و آشفتگی نمیدانید و اطلاع ندارید که جهان آنطوری که هست بر پایه ماده و شکل بنا شده است. "

مرد یونانی برای مدت مدیدی بسخنان خود ادامه داد. دست آخر مردی سلتیک (اروپای شرقی و ایران) سخن او را قطع کرد. این مرد از ابتدای این بحث تنها کاری که انجام میداد با مشروبات مختلف از خود پذیرائی میکرد و در حال حاضر کله او گرم شده و چنین تصور میکرد که ده بار از همه کسانی که در آنجا حضور داشتند، با سوادتر و اندیشمندتر است و اصرار داشت که تمام خدایان آنها در مقایسه با ' توتاتس ' خدای سلتیک ها هیچ هستند.

او گفت:

" من بسهم خودم پیوسته گیاهان و چیزهائی را که متعلق به این خدایان است در جیبم حمل میکنم. پشینیان ما که اقوامی سکائی در ایران و اروپای شرقی بودند تنها آدمهائی هستند که ارزش نامبردن را دارند. اینهم حقیقت دارد که آنها در انموقع و حتی همین حالا گوشت تن هموطنان خود را میخورند ولی این نباید باعث شود که در باره مملکت آنها اشتباه فکر کنیم. خلاصه کلام اینکه اگر هریک از شما بخود جرات بدهد یک کلمه حرف نامربوط در باره خدای ما بر زبان بیاورد من در دفاع از خدای خودمان تا آخرین قطره خون خود خواهم جنگید. "

جر و بحث داغ تر و داغ تر میشد و ستوک منتظر بود که هر لحظه میز غذا واژگون شده و کار بزد و خورد بیانجامد. صدیق که در تمام این مدت فقط گوش داده و دهانش را باز نکرده بود، بالاخره از جا بلند شد و خطاب به مرد سلتیک که از همه پر سر و صدا تر بود گفت:

" آقا ... مطالبی که شما بیان کردید کاملا بجا و شایسته بود. لطفا از آن گیاهانی که در جیب دارید قدری به من بدهید. "

در این ضمن او بطرف مرد یونانی چرخید و در باره ارزش تمدن یونانی مطالبی ابراز کرد. او با مهارت و زبردستی تمام افرادی را که تا لحظه ای بعد بجان یکدیگر میافتادند، آرام کرد. با مرد چینی / مغول خیلی کم صحبت کرد چون بنظر میرسید که او از بقیه خونسردی بیشتری دارد. در آخر او همه را مورد خطاب قرار داده و گفت:

" دوستان عزیز من... شما تا این لحظه در باره مسئله مهمی بحث و گفتگو میکردید که بنظر میرسید همه شما در یک مورد با هم توافق دارید. "

حاضرین با حیرت بانگ زدند:

" توافق... چه توافقی؟ "

صدیق به مرد سلتیک گفت:"

" آیا شما قبول ندارید که در واقع این گیاه را پرستش نمیکنید. شما بکسی سجده میکنید که این گیاه را خلق کرده است. "

بعد رو به مرد مصری کرده و گفت:

" شما آقا... بحق نهایت عزت و احترام را برای خدای خود ' ایپیس ' قائل هستید. ولی کیست که خالق تمام گاوها است که مفید ترین جانوران روی زمین هستند . "

مرد مصری گفت:

" همینطور است که شما میگوئید. "

صدیق ادامه داد:

" ماهی اوآنس هرچند که بیشک سرور تمام جانوران دریاست خود خالقی دارد که نه تنها خود این ماهی را خلق کرده بلکه دریاها و اقیانوس هائی که همه ماهیان جهان در خود جا داده اند ساخته است "

مرد کلدانی گفت:

" من این حرف را قبول میکنم. "

مرد هندی و مغول هم حرف صدیق را تصدیق کردند. صدیق ادامه داد:

" و اما در مورد مطلبی که آقای اندیشمند یونانی بیان کردند من بایستی بگویم قدری بالاتر از ظرفیت درک منست. ولی من اطمینان دارم که ایشان هم با وجود یک خالق متعال، مخالفتی نداشته باشند. ماده و شکل هم بهر صورتی که باشد توسط همین خالق ایجاد شده است. "

مرد یونانی که از تعریف صدیق در مورد خودش بسیار راضی شده بود و احساس میکرد که همه به او بچشم مردی عاقل نگاه میکنند، با وقار کامل اظهار کرد که چیزی را که منظور خود او بود صدیق بطرز بهتری بیان کرده است. صدیق ادامه داد:

" آقایان... من از همه شما درخواست میکنم که توجه کنید که هیچ کدام از ما حرف دیگری را نقض نکرده و در حقیقت هر مطلبی که بیان شد، وجود یک خالق اعظم را تثبیت کرد. پس در اینجا محلی برای جنگ و دعوا وجود ندارد چون همه ما همان حرف را میزنیم. "

تمام حاضران بیکباره خونسردی خود را بدست آورده، صدیق را تحسین و نوازش کردند. ستوک با آرام شدن مجلس شبانه، موفق شد که تمام مال التجاره خود را بقیمت مناسب بفروش برساند. او دوست صمیمی خود صدیق را با خود به سرزمین ' هورب ' برد. اولین چیزی که به اطلاع صدیق در ورود به مسقط الراس ستوک رسید این بود که در غیاب وی، دادگاه تشکیل شده و او به اعدام در مقابل آتش کم سو و ضعیف محکوم شده بود. این طرز اعدام تا کباب شدن کامل محکوم، گاه تا چند روز طول میکشید.

فصل دوازدهم

قرار ملاقات

در حالیکه صدیق با ستوک در بالزورا مشغول فروش مال التجاره خود بودند، راهبان ستارگان تصمیم گرفتند که صدیق را تنبیه سختی کنند. از آنجائیکه جواهرات گرانقیمت، و تزئینات هر بیوه جوانی که خود را در آتشی که برای سوزاندن جسد شوهرش افروخته اند میانداخت وقف این راهبان میشد، جای تعجب نیست آنها تصمیم به سوزاندن صدیق گرفته باشند. این کار صدیق باعث شده بود که محل در آمد آنها بکلی قطع شود. آنها صدیق را متهم کرده که افکار و عقاید مشرکانه نسبت به اجرام آسمانی و ملکوتی داشته و قسم میخوردند که بگوش خود شنیده اند که صدیق با بیباکی اظهار میکرده که ستارگان هرگز وارد دریا نمیشوند. این کفرگوئی وحشت انگیز مانند یک صاعقه روی سر قاضی فرود آمده و او را بکلی برآشفته کرد. آنها خود را حاضر کرده بودند صدیق را که بخودش اجازه داده بود چنین مطالب کفر آمیزی بر زبان بیاورد به اشد مجازات برسانند.

ولی حتی در اوج دلسوزی برای این کافر پولدار، آنها جریمه نقدی برای او تعیین نکرده و دلشان به این خوش بود که صدیق در مقابل آتش ضعیف، بکندی کباب شود. ستوک تمام تلاش خود را برای نجات صدیق انجام داد و راضی شد که تمام ثروت خود را در مقابل آزادی او به آنها ببخشد

ولی آنها گوش شنوا نداشته و به استغاثه های او وقعی نگذاشتند. به او اخطار شد که بنفعش است اگر زبان خودش را نگهدارد چون بعید نیست که بلائی مشابه سر خودش بیاید. بیوه جوانی را که صدیق از مرگ در آتش نجات داده بود، در این حال نه تنها خود را با زندگی طولانی تری آشتی داده بود بلکه حالا لذت های زندگی را چشیده بود بخوبی درک میکرد که همه این نعمت ها را از جهت صدیق بدست آورده است. ' آلمونا ' تصمیم گرفته بود که در صورت امکان، همانطور که صدیق او را از مرگ در آتش نجات داده بود، او هم تلاش خود را برای نجات او بنماید. او اینکار را خیلی جدی گرفته، ولی با هیچ کس در این مورد صحبتی نکرد. حکم اعدام صدیق قرار بود روز بعد اجرا شود. آلمونا فقط چند ساعت وقت داشت که نقشه خود را بمرحله اجرا در آورد.
خوانندگان ما خواهند شنید که چگونه این زن جوان در چنین موقعیت بحرانی رفتار کرد.

در درجه اول او از گرانترین عطرهای موجود استفاده کرده و خود را بخوبی معطر کرد. او به این وسیله خود را مورد توجه کسانی که صدیق را دستگیر کرده بودند قرار میداد. او درخواست ملاقات با رئیس راهبان ستارگان را کرد. وقتی بخدمت راهب بزرگ رسید، بر زمین زانو زده و به او چنین گفت:

" ای کسی که اولین فرزند و پسر مورد علاقه اجرام سماواتی خرس بزرگ، برادر گاو، و پسر عموی سگ هستی. "

خوانندگان توجه دارند که این القاب و عوانین راهب بزرگ بود. بیوه جوان ادامه داد:

" من اینجا آمده ام که در حضور شما به خطای خودم اعتراف کنم. وجدان من ناراحت است و وحشت من از اینست که مرتکب خطای مرگباری شده ام. من به اشتباه تصمیم گرفتم که برسم و رسوم قدیمی پشت پا زده و از پرتاب کردن خودم به آتشی که برای شوهر مرحومم درست شده بود خودداری کنم. چیزی که باعث تصمیم من برای طولانی تر کردن زندگیم شد واقعا برای خودم هم یک مسئله لاینحل است. من که درست مانند یک اسکلت، چروکیده و در هم ریخته شده ام. زندگیم چه فایده ای میتواند داشته باشد. "

آلمونا لحظه ای مکث کرده و با یک حال هوای حواس پرتی یک لنگه دستکش بلند ابریشمی خود را در آورد و دست و بازوی خوش ترکیب خود را که مانند برف سفید بود به راهب بزرگ نشان داد و گفت:

" آقا... خودتان میتوانید ببینید که تمام زیبائی و فریبندگی من از بین رفته است. "

راهب بزرگ با حیرت گفت:

" از بین رفته است؟ ... نخیر خانم... زیبائی شما هنوز مقاومت نا پذیر است. "

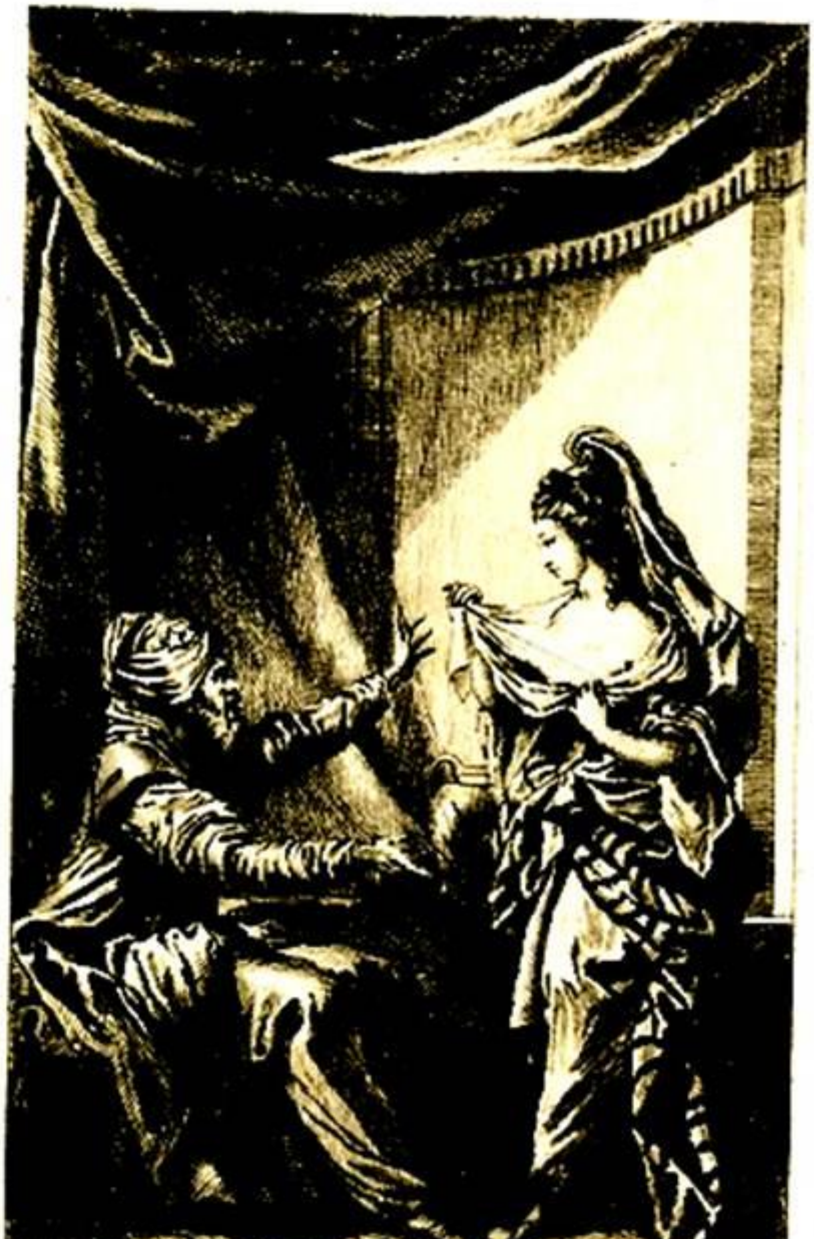

Monnet, del.

Monziès, sc.

ZADIG, *Pl. III.*

چشمان راهب و لبهای او که دست زن جوان را بوسید نشان میداد که او تا چه حد تحت تاثیر قرار گرفته است. او گفت:

" به اوراسمادس بزرگ سوگند که من چنین زیبائی را هرگز در قبل مشاهده نکرده بودم. "

بیوه جوان سرخ شد و گفت:

" افسوس... شاید دست و بازوی من کاملا معرف زشتیهای دیگر نقاط بدن من نیست. پدر روحانی... گردن مرا ببینید که مانند زعفران زرد شده است. چیزی که هیچکس رغبت به نگاه کردن نمیکند. "

مرغوب ترین حریر جهان بلطافت و زیبائی گردن این زن جوان نبود.

چشمان سیاه او که برقی از آن میجست مانند این بود که روی آتش قرار گرفته بود. دو ردیف دندانهای سفید او از بهترین مروارید های دریای عربستان زیبا تر بود. رئیس راهبان که دریافت این زن جوان بیشتر از بیست سال ندارد قدرت خود داری خود را از دست داده و از او خواستگاری کرد. آلمونا که دریافت تا چه حد روی رئیس راهبان تاثیر گذاشته درخواست خود را از او راجع به بخشیدن صدیق مطرح کرد. راهب بزرگ گفت:

" افسوس که شما چیزی از من خواسته اید که من بتنهائی قادر به انجامش نیستم. چون برای آزادی او، امضای سه نفر دیگر از همکاران من لازم است. "

آلمونا با طنازی گفت:

" حالا شما بخاطر من اولین امضا را روی نامه بخشش صدیق قلمی بفرمائید. "

راهب بزرگ گفت:

" من با کمال میل این کار را برای شما انجام میدهم. البته اگر لطف شما شامل حال من بشود. "

آلمونا گفت:

" اگر شما به من افتخار بدهید که قدم رنجه کرده و بمحض اینکه ستاره قطبی در افق ظاهر شد بخانه من بیائید، من در روی صندلی راحتی صورتی رنگ خودم انتظار شما را میکشم. "

بعد آلمونا تعظیم بلند بالائی کرد، نامه آزادی صدیق را که به امضای او رسیده بود برداشت و راهب را در حالت خلسه در آنجا تنها گذاشت. تمام روز راهب برای خودش جشنی گرفته، چای دارچین سیلان مینوشید و با بی صبری منتظر غروب آفتاب شد.

آلمونا از آنجا مستقیما نزد راهب دومی رفت. در آنجا هم همان حرفهای قبلی را تکرار کرده و پدر روحانی به او قول داد که ماه، خورشید و سایر اجرام ملکوتی در مقابل درخشش چشمان او، پرتو ضعیفی بیش نیستندد. راهب دومی بدون معطلی درخواست ازدواج خود را مطرح کرده و پس از توافق آلمونا فورا نامه آزادی صدیق را امضا کرد. آلمونا با او قرار ملاقات گذاشته که بمحض پیدا شدن ستاره ' گاما پگاسی ' که ساعتی بعد از غروب افتاب ظهور میکند در محل مشخصی منتظر

او باشد. ازآنجا آلمونا نزد راهب سوم و چهارم رفته و در ازای امضا کردن نامه آزادی صدیق، با آنها هم قرار ملاقات در زمان ظهور ستارگان دیگر گذاشت.

وقتی آلمونا موفق شد که هر چهار امضا را در پای ورقه آزادی صدیق تحصیل کند، برای قاضی های دادگاه که حکم اعدام صدیق را صادر کرده بودند، پیغامی فرستاده و درخواست کرد که بدون فوت وقت به منزل او بیایند چون او مایل است در باره مسئله بسیار مهمی با ایشان مذاکره کند. آنها این درخواست را پذیرفته و به منزل او رفتند. او نامه آزادی صدیق را که به امضای هر چهار نفرراهب رسیده بود به آنها تسلیم کرد. هر چهار راهب توسط قاضیان احضار شده و همه آنها بیدرنگ بخانه آلمونا آمدند. هر کدام از آنها از دیدن رقیب خود در آنجا، یکه خورده ولی از دیدن قاضیان بکلی بهت زده شده بودند. زن بیوه از قاضی های دادگاه تقاضای بخشش و آزادی فوری صدیق را خواستار شد. هیچ کدام از راهبان جرات اعتراض نکرده و دستور آزادی بی قید و شرط صدیق صادر شد. ستوک که از این هنرنمائی برجسته آلمونا غرق حیرت و مسرت شده بود، روز بعد با آلمونا ازدواج کرد. صدیق هم خودش را روی پاهای زن جوان که جان او را نجات داده بود انداخت و از او تشکر کرد. ستوک و صدیق در حالیکه اشک در چشمانشان بود از یکدیگر خداحافظی کرده و سوگند یاد کردند که دوستی خود را تا آخرین لحظه حیات ادامه بدهند. با یکدیگر قرار گذاشتند که هر کدام در زندگی موفق تر شد، نفر دیگر را فراموش نکرده و موفقیت خود را با او تقسیم کند.

صدیق از آنجا بسمت سوریه روانه شد و در راه با خود فکر میکرد که سرنوشت چه بازیهای عجیبی در مورد او وعشتروت قابل ستایش اجرا کرده است. او بستاره بخت خود فکر میکرد که از خود تشعشعات بد یمن و شوم ساطع میکرد. او با خود میگفت:

" ملکه چهارصد اشرفی برای دیدن سگ ماده خود میپرداخت، برای نوشتن چهار مصراع شعر که در ستایش و تحسین پادشاه سروده بودم نزدیک بود سرم را از دست بدهم، قرار بود که بخاطر اینکه ملکه از دیدن من خوشحال میشد حلق آویز بشوم . بعد از فرار دستگیر شده و بزندان افتادم که بعد در بازار برده فروشها، به بردگی افتادم که تمام آن بخاطر این بود که زن جوانی را از دست شوهر شریرش نجات داده بودم، در آخر هم چیزی نمانده بود که زنده روی آتش کباب بشوم فقط به این گناه که باعث شدم بیوه های جزیره عربستان در آتشی که برای سوزاندن شوهر فقیدشان بر پا میشود خاکستر نشوند. "

فصل سیزدهم

چپاولگری

صدیق به مرز بین عربستان و سوریه رسید. وقتی از نزدیکی یک قلعه مستحکم رد میشد چند مرد عرب مسلح از قلعه بیرون آمده و او را محاصره کردند. آنها فریاد میزدند:

" هر چیزی که با خود حمل میکنی، به ما تعلق دارد. و اما در مورد خود تو فرمانده ما برایت تصمیم خواهد گرفت. "

صدیق جوابی نداد ولی شمشیر خود را از غلاف کشید. مستخدم او که مردی بسیار شجاع بود از ارباب خود تبیعت کرده و او هم شمشیر خود را بیرون کشیده و آماده ایستاد. اولین کسانی که به آنها حمله کردند قربانی تندروی خود شدند. تعداد آنها دو برابر شد. ولی صدیق و مستخدمش تصمیم خود را گرفته بودند که در این جنگ یا پیروز شده یا جان بجان آفرین تسلیم کنند. وقتی دو نفر برعلیه تعداد زیادی نفرات میجنگند، جنگ خیلی طولانی نخواهد شد. رئیس قلعه بنام ' عربوقد ' از پنجره قلعه ناظر این جدال بود. او از شجاعت و مردانگی صدیق خوشش آمد و با عجله از پله ها پائین آمده و خود را به محل منازعه رساند. در آنجا او به مردانش دستور داد که جنگ و

جدال را ختم کرده و دو مرد مسافر را از چنگ آنها بیرون آورد. او بنوبه خود به صدیق و همراهش گفت:

" هر متاعی که وارد سرزمین ما بشود بر حسب قانون ما متعلق به من خواهد بود. هر چیز بدردبخور دیگر هم در سرزمین های دیگر بچشم ما بخورد آنرا چپاول خواهیم کرد. ولی از آنجائیکه اینطور که معلوم است شما مردی با شخصیت و بسیار شجاع هستید، من در مورد شما استثنا قائل میشوم. "

بعد از گفتن این حرف، او صدیق را به قلعه با شکوه خودش دعوت کرد. او به افسران زیر دستش دستور اکید داد که با صدیق و همراهش با نهایت احترام رفتار کنند. وقتی شب فرا رسید رئیس قلعه تمایل خود را برای صرف شام با صدیق ابراز کرد. او از آن عرب هائی بود که به آنها چپاول گر میگفتند و از هر هزار کار خطا که مرتکب میشد یکی دو کار خوب هم انجام میداد. او در راهزنی های خود بیرحم ولی در دست و دلبازی هم کاملا متمایز بود. همانطور که در موقع عمل شجاع بود، در موقع تفریح مرد بزم بود . در موقع خوردن و نوشیدن یک اپیکور کامل بوده و از خصوصیات او این بود که بسیار سرراست و رُک گو بود. مصاحبت با صدیق به او لذت فراوان داده و گفتگوی آنان با نشاط و و طولانی بود. عربوقد در آخر به صدیق گفت:

" آقا ... من میل دارم بشما نصیحتی بکنم. نام خود را در لیست افرادی که در خدمت من هستند وارد کنید. من بشما قول میدهم که این بهترین کاریست که میتوانید انجام بدهید. خیلی کم

کسی به اهمیت و اقتدار من وجود دارد و در زمان خودش، شاید خود شما هم بتوانید مرد بزرگی مثل خود من بشوید. "

صدیق سؤآل کرد:

"آقا... آیا اجازه میدهید که از شما سوآلی بکنم؟ چه مدت است که شما به این شغل شریف اشتغال داشته اید؟ "

میزبان جواب داد:

" از اوان جوانی... من در ابتدا در خدمت یک مرد عرب بودم که مردی مؤدب و صالح بود. ولی خدمتگزار بودن چیزی نبود که بتواند مرا در زندگی راضی کند. من وقتی میدیدم که در این دنیای بزرگ که قرار است همه چیز بین ساکنان آن بتساوی تقسیم گردد، از برکت سرنوشت و تقدیر چنین سهم ناچیزی نصیب من شده است. من مشکل خود را نزد یک مرد اندیشمند عاقل عرب بردم.

(مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوشکو بتایید نظر حل معما میکرد. حافظ م)

این مرد فرزانه به من گفت:

" پسرم... غصه نخور. یکی بود یکی نبود... یک دانه سنگریزه بود که دائم غصه میخورد که من در این بیابان بزرگ هیچ نیستم و اندازه یک اتم بی قابلیت هم ارزش ندارم. چند سالی از این قضیه

گذشت و این سنگریزه تبدیل به الماسی شد که برای آن قیمتی متصور نبود. این الماس روی تاج سلطان هندوستان جا گرفته است. "

این داستانی که مرد پیر نقل کرد در من تاثیر کرد و حس جاه طلبی مرا برانگیخت. من بخوبی میدانستم که در آن لحظه دست کمی از آن سنگریزه که از یک اتم بی اهمیت تر بود ندارم. ولی با خود عهد کردم که منهم خود را از یک سنگریزه ناقابل به یک الماس گرانبها تبدیل کنم. در اولین اقدام، موفق به دزیدن دو اسب چالاک شدم. بعد وارد دار و دسته قاطعان طریقی شدم که جلوی کاروان های کوچک را میگرفتند . من رفته رفته فاصله بزرگی را که بین من و بقیه انسانها وجود داشت کوچکتر کرده و نه تنها از بدست آوردن سهم خودم راضی بودم بلکه این موفقیت به اضعاف مضاعف به من لذت میبخشید. من مرد موفقی شده بودم و این قلعه را با پول خودم از طریق خدمت در ارتش ابتیاع کردم. ساتراپ سوریه که از طرف پادشاه بزرگ ایران زمین به این کار گماشته شده بود تصمیم گرفت که از من خلع مالکیت کند. ولی تا آن موقع من بقدری مقتدر و ثروتمند شده بودم که از ساتراپ هم واهمه ای نداشتم. من با ساتراپ وارد مذاکره شده و به او مبلغ قابل توجهی پیشنهاد کردم به شرط اینکه قلعه و تمام چیزهای داخل آن به من تعلق داشته باشد. از اینهم مهمتر این بود که در همان حال من دامنه املاک خود را بنهایت گسترش دادم. ساتراپ مرا بسمت خزانه دار باج و خراجی که پادشاه عربستان به شاه شاهان در ایران میپرداخت منصوب کرد. من در نهایت امانت تمام مالیات را جمع آوری کرده و در موقع تحویل آن به شاه شاهان، کاملا همان مقداری نبود که جمع آوری شده بود.

وزیر بابل از طرف پادشاه موابدار یک ساتراپ دون رتبه را به اینجا فرستاد که مرا از سر راه بردارند. او بهمراه یک مشت سرباز به اینجا آمده و حکم بازداشت مرا با خود داشتند. من از این کار برآشفته شده و در جلوی چشم ساتراپ، دستور دادم که چهار نفر از افراد ارشدش را حلق آویز کنند. این درست همان کاری بود که آنها قرار بود در حق من انجام بدهند. بعد من از ساتراپ پرسیدم که برای دستگیری و اعدام من چه مبلغی قرار بود عاید او بشود. او جواب داد که در صورت موفقیت، به او قول داده شده بود که سیصد اشرفی طلا به او پرداخت شود. من او را متقاعد کردم که که اگر او بعنوان افسر سر رشته دار برای من کار کند از این بیشتر عاید او خواهد شد. من او را بسمت معاون چپاولگری منسوب کردم. این مرد در این لحظه ای که با هم صحبت میکنیم نه تنها بهترین افسر منست بلکه ثروتمندترین فرد دربار من شده است. اگر برای حرف من ارزش قائل هستی، من بتو میگویم که ترا هم مانند او از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد. تجارت ما هرگز از این بهتر نبوده است. دلیلش هم اینست که پادشاه بابل، موابدار ضربه ای بسرش خورده و تمام مملکت بابل حالا دچار سردرگمی شده اند، "

صدیق بانگ زد:

" آیا شما میگوئید موابدار کشته شده است؟... آقا خواهش میکنم به من بگوئید که چه بر سرعشتروت همسر او و ملکه بابل امده است؟ "

عربوقد جواب داد:

" من از این داستان هیچ نمیدانم. تنها چیزی که به اطلاع من رسیده اینست که در اثر این ضربه، موابدار بکلی دیوانه شده چون مغزش درست کار نمیکند. مردم بابل هم بجان همدیگر افتاده و تمام کشور رو به تباهی میرود. بهمین دلیل برای ما موقعیتی پیش آمده که از این بلبشو و آشوب بنفع خود استفاده کنیم. من تا این موقع استفاده های زیادی از این قضیه کرده ام. "

صدیق گفت:

" آقا... به من لطف کنید و هرچه در باره ملکه میدانید به من بگوئید. "

عربوقد گفت:

" من حرفهای زیادی در باره شاهزاده گرگانی شنیده ام. به احتمال زیاد ملکه خود را بعنوان یکی از همسران حرمسرای او در آورده است. اینهم البته در صورتی امکان پذیر میشده که ملکه میتوانست خود را از این آشوب نجات دهد. ولی آقا... من بجای توجه به چنین اخباری بهتر است راهی جاده های اصلی مملکت بشوم. من در ضمن انجام کارهای خودم، چند زن متشخص را اسیر کرده ام که هیچ کدام را برای خودم نگاه نخواهم داشت. از آنجائیکه همه این خانم ها مقبول و زیبا هستند، من اطمینان دارم که از فروش آنها پول خیلی خوبی نصیب من خواهد شد و در باره اصل و نسب آنها هم هیچگونه کنجکاوی ندارم. شخصیت و مقام آنها برای من پول اضافی نخواهد آورد . یک ملکه اگر زیبا و طناز نباشد کوچکترین ارزشی در بازار ندارد. این امکان وجود دارد که

ملکه بابل هم در این آشوب کشته شده باشد ولی این مسئله به من ارتباطی ندارد. و من فکر میکنم که به خود شما هم ارتباطی پیدا نکند. "

عربوقد به میگساری خود ادامه داده و صدیق کوچکترین اطلاعی در باره ملکه نتوانست کسب کند. صدیق مانند اینکه صاعقه ای روی سرش هبوط کرده، گنگ و گیج مانند مجسمه سر جای خود ایستاده بود. عربوقد در اینحال بیکار ننشسته و ته جام شراب را بالا آورد. او متجاوز از صد داستان شاد برای صدیق تعریف کرده و بی انقطاع به صدیق اعلام میکرد که او خوشبخت ترین و سرخوش ترین بشر روی زمین است. او سعی داشت که صدیق را ترغیب کند که مانند او بوده و عمل کند تا خوشبختی ابدی را بدست بیاورد. بالاخره بخار آنهمه مشروب که مصرف کرده بود او را تخدیر کرده و بخواب عمیقی فرو رفت. صدیق در تمام طول شب، با افکار زیاد و ناراحت کننده ای دست بگریبان بود. او بخود میگفت:

" پادشاه اول دیوانه شده و بعد بقتل رسیده است. آیا من حق ندارم که از این وضع گله و شکایت کنم. تمام مملکت در یک وضعیت بحرانی و سردرگمی بسر میبرد. این قاطع الطریق هم برای خودش مانند یک پادشاه زندگی کرده و شاد و خوشحال است. آه... ای سرنوشت... ای تقدیر... یک قاطع الطریق به خوشبختی یک پادشاه است و زیباترین و فریبنده ترین موجود روی زمین ممکن است با بدبختی کشته شده باشد. شاید هم در شرایطی گرفتار شده که هزار بار از مرگ بدتر است. آه عشتروت...عشتروت عزیز من... چه بلائی بسر تو آمده است؟ "

بمحض فرا رسیدن روز صدیق ازاطاقش بیرون رفت و به هر کس که رسید از او در باره ملکه سؤآل کرد. ولی افراد این گروه فکر و ذکرشان در باره مطالب دیگر بود و حوصله جواب دادن نداشتند. شب قبل برای راهزنی بیرون رفته بودند و با خود غنائم زیادی آورده بودند. حالا موقع تقسیم غنائم بود. هر سؤآلی که او میکرد در جواب او گفته میشد من کار دارم... از اینجا برو. صدیق از در هم ریختگی آنجا استفاده کرده و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از آن محوطه خارج شد. نگرانی و اندوه او حد و مرزی نمیشناخت.

صدیق با عجله و سرعت حرکت میکرد ولی بینهایت افسرده و بیتاب بود. افکار او در باره عشتروت بیچاره، پادشاه بابل، دوست صمیمی اش قادر و عربوقد دور میزد، بیک کلام صحنه های بدبختی و بد شانسی که او با آنها روبر شده بود از جلوی چشمش دور نمیشدند.

فصل چهاردهم

ماهیگیر

صدیق چند فرسنگ که از قلعه عربوقد دور شد به ساحل یک رودخانه کوچکی رسید. او بطور دائم بخت بد خودش را نفرین میکرد و خودش را بصورت نمونه مجسم بدبختی تصور میکرد. در یک فاصله نه چندان دور مرد ماهیگیری را در ساحل رودخانه مشاهده کرد. مرد ماهیگیر روی چمن سبز کنار رودخانه نشسته و در حالیکه میلرزید بسختی قادر بود که تور ماهیگیریش را در دستان ناتوانش نگاه دارد. مرد بیچاره به آسمان نگاه میکرد و از بارگاه ملکوت طلب کمک داشت. او میگفت:

" من بدبخت ترین موجود زنده در این دنیای بزرگ هستم. این حقیقت بر هیچکس پوشیده نیست که هیچ تاجری در تمام کشور بابل بخوبی من نمیتوانست پنیر خامه ای تولید کند. ولی من حالا از هر حیث بدبخت و درمانده شده ام. در بین تمام تجار پنیر در این مملکت، هیچ کس همسری به زیبائی، درایت و مهربانی زن من نداشت. ولی با خدعه و تزویر مرا از زندگی با او محروم کردند. من هنوز یک خانه روستایی محقر داشتم که حد اقل برای من سرپناهی بود. آنرا هم در جلوی چشمان خود من با خاک یکسان کردند. من حالا در یک دخمه زندگی میکنم و هیچ در آمدی بجز این ماهیگیری ندارم. ولی اخیرا حتی قادر نبوده ام که یک ماهی بگیرم... ای تور

ماهیگیری نگون بخت... من دیگر ترا در آب نخواهم انداخت . بعوض تو، من خودم را در آب خواهم انداخت که از شر این زندگی جهنمی خلاص شوم. "

بمحض گفتن این حرفهای گلایه آمیز، از جا برخواسته، تور خود را بزمین انداخته و بطرف رودخانه دوید. پیدا بود که تصمیم دارد خود به آب انداخته و ازشر این زندگی مشقت بار خلاص شود. صدیق با خود گفت:

" آیا این امکان وجود دارد که در این دنیا آدمی بدبخت از منهم باشد؟ "

احساس ترحم و همدردی باعث شد که صدیق بسرعت هر چه تمامتر دست بکار شود. او با تمام قدرتش شروع بدویدن کرد و خود را به مرد نگون بخت رساند. او را متوقف کرد و و با لحنی ملایم و دوستانه ازپیر مرد علت ناراحتیش را که منجر به اقدام او به خودکشی شده بود سؤآل کرد. او به ماهیگیر گفت:

" از قدیم گفته اند که اگر یک فرد بدبخت کسی را نظیر خودش پیدا کند، درد بدبختیش قدری تسکین پیدا خواهد کرد. ولی اگر ما بحرف زردشت گوش بدهیم او به ما نصیحت میکند که همه اینها از جهت داشتن سرنوشتی مشئوم نیست بلکه بعلت احتیاج مرگبار است. "

صدیق از این جهت که بطرف هر انسانی که دچار گرفتاری شده بود کشیده میشد ناراضی نبود. همراهی با یک انسان خوشبخت و راضی تا حدی برای او توهین آمیز بود. ولی دو نفر در شرایط بد

و نامناسب مانند دو گیاه ضعیف هستند که بیکدیگر یاری میدهند که در مقابل طوفان مقاومت کنند. او به ماهیگیر گفت:

" چرا اینطور گرفته و غمناک هستید؟ شما نبایستی در زیر فشار ناملایمات کمر خم کنید. "

ماهیگیر بیچاره گفت:

" من کاری از دستم بر نمیآید. هیچ راه حلی در جلوی من وجود ندارد. آقا... من یک موقع یکی از بهترین تجار شهر کوچک ' درلباخ ' در نزدیکی بابل بودم. من در آنموقع با همسرم در یک خانه بزرگ و زیبا زندگی میکردم و پنیر خامه ای من در تمام امپراتوری ایران سر دست میرفت. علیاحضرت عشتروت و عالیجناب صدیق، نخست وزیر مشهور پنیرهای مرا خیلی دوست داشتند. من هر چند وقت یکبار ششصد بسته از این پنیرها را برای استفاده دربار به آنجا میبردم. چند روز پیش خودم به دربار رفتم به امید اینکه مطالباتم را وصول کنم. ولی قبل از اینکه وارد مرکز شهر بشوم اطلاع حاصل کردم که نه فقط ملکه بلکه نخست وزیر صدیق هم بطور مخفیانه دربار را ترک کرده اند. من با سرعت خودم را بخانه صدیق رساندم هرچند که من هرگز در قبل ایشان را بشخصه ندیده بودم . در آنجا ماموران ' دسترهام ' بزرگ را دیدم که حکم جلب صدیق را در دست داشتند و اموال او را مصادره میکردند. از آنجا من بکاخ ملکه رفتم که پنیرهای خود را به آشپزخانه آنجا حمل میکردم. من تقاضای دیدن سر مستخدم ایشان را کردم که یکی از افسران جزء در آنجا به من گفت که علیاحضرت از دنیا رفته است. افسر دیگری که در آنجا بود اصرار داشت که ملکه را دست بسته بزندان منتقل کرده اند. افسر سومی بطرز خصوصی به من گفت که اطلاع دارد که

ملکه موفق به فرار شده و زنده و سلامت از مملکت خارج شده است. ولی آنها همه در یک مورد اتحاد نظر داشتند که بهای پنیرهای من هرگز به من پرداخت نخواهد شد. از آنجا به اتفاق همسرم بخانه لُرد اورکان رفتیم که یکی دیگر از مشتریان درباری من بود. ما از او تقاضای مسکن و محافظت کردیم . این درخواست بدون معطلی برای همسرم مورد قبول واقع شد ولی درخواست من فورا و بدون چون و چرا رد شد. همسرم از بهترین پنیرهایی که من درست میکردم سفید تر و لطیف تر بود. از آن تاریخ ببعد تمام بدبختی های من شروع شد. آقا... بین خودمان بماند... همین زیبائی همسرم کار دست من داد. من به اجبار نامه ای برای همسرم نوشته و تمام درد و رنج خود را در آن شرح دادم. او در جواب به پیغام رسان گفت:

" همه اینها خیلی خوب... من کمی از روحیات انسانها با خبر هستم. شنیده ام که گفته میشود هیچ کس بهتر از او پنیر درست نمیکند. دفعه بعد که خواست به اینجا بیاید به او بگوئید که یک بسته کوچک از بهترین پنیر هایش برای ما بیاورد و به او بگوئید که من متعهد میشوم که پول پنیرش را دریافت کند. "

" در اوج گرفتاری و سرخودگی، من تصمیم گرفتم که از دادگاه برای حل مشکل خودم کمک بگیرم. من از مال دنیا شش اشرفی طلا داشتم. دو اشرفی طلا خرج دستمزد رایزن حقوقی من شد. دو اشرفی طلای دیگر را به وکیل خود که دعوای مرا قرار بود در دادگاه مطرح کند داده و دو اشرفی باقیمانده را به منشی دادگاه پرداخت کردم . دعوای من مطرح شده و دادگاه به آن صورتی که من مایل بودم پیشرفت نمیکرد. من تا آنموقع خیلی بیشتر از آن خرج کرده بودم که پنیر و

همسرم ارزش داشتند. مجبور شدم که به مسقط الراس خودم بازگردم و هرچه داشتم برای رهائی همسرم بفروش برسانم. "

" خانه کوچک من با تمام وسائل آن حد اقل سیصد اشرفی طلا ارزش داشت. ولی وقتی خریداران خانه متوجه شد که من تا چه اندازه به پول احتیاج دارم قیمت خیلی پائینی را پیشنهاد کردند. اولین خریدار سی اشرفی، دومین بیست اشرفی و سومین فقط ده اشرفی به من پیشنهاد کردند. درست وقتی که من با یکی از خریداران به توافق رسیده بودم شاهزاده گرگانی به بابل وارد شد و هر چه بدستش رسید برای خودش ضبط کرد. خانه کوچک منهم شامل همین مشکل شده و تمام اسباب و اثاثیه آنرا بتاراج برده و بعد آنرا به آتش کشیدند. "

" منکه پول، خانه و همسرم را از دست داده بودم به ' دسارت ' آمدم که شما مرا در اینجا میبینید. در اینجا تصمیم گرفتم که زندگی خود را با گرفتن ماهی بگذرانم. ولی ماهی ها هم مانند انسانها روی خوشی به من نشان نداند. من بسختی در عرض تمام روز یک ماهی میگیرم و همیشه گرسنه هستم. اگر بخاطر انسان دوستی و سخاوت شما نبود جای من الآن در قعر رودخانه بود. "

این داستان طولانی چندین بار توسط صدیق قطع شد. او که برای دانستن اینکه چه بلائی بسر ملکه آمده بیتاب بود چند بار از پیرمرد ماهیگیر سؤآل کرد:

" آقا... آیا شما هیچ اطلاعی از سرنوشت ملکه عشتروت دارید؟ "

ماهیگیر نگون بخت جواب داد:

" نخیر آقا... فقط این را میدانم که نه ملکه و نه صدیق هیچکدام زحمت پرداخت بهای پنیر های مرا بخود نداده و از دست رفتن همسر زیبایم و تمام خانه و زندگیم مرا به وادی مرگ و نیستی کشاند. "

صدیق گفت:

" من معتقد هستم که شما همه ثروت خود را از دست نداده اید. منهم در باره این صدیق مطالب زیادی شنیده ام. همه متفق القول هستند که او مردی امین و صادقی است. اگر او بتواند به بابل باز گردد که این امیدواری وجود دارد، او که مرد شرافتمندی هست، تمام قرض شما را با ربح آن بشما پرداخت خواهد کرد. اما در مورد همسر شما... اگر شما نصیحت مرا قبول کنید زحمت دنبال کردن او را بخود ندهید. این موجود بی عاطفه سزاوار محبت و احترام شما نیست و بی جهت وقت و نیروی خود را تلف نکنید. همین الآن عازم بابل بشوید و من قبل از شما خودم را به آنجا خواهم رساند چون من سوار بر اسب هستم و شما پیاده. وقتی به بابل رسیدید سراغ قادر که شخصی برجسته و مشهور است را بگیرید. به او بگوئید که دوستش را در راه ملاقات کرده اید و در همانجا بمانید تا من وارد شوم. به دستورات من مو به مو عمل کنید و احتمال زیادی وجود دارد که بنفع شما تمام شود. "

صدیق با خود گفت:

" ای ' اوروسمادس ' مقتدر و بزرگ... حقیقت اینست که تو مرا برای دستگیری و مساعدت با این مرد بیچاره فرستادی ولی برای من چه کسی را خواهی فرستاد که درد و اندوه مرا قدری تسکین بخشد؟ "

بعد از اینکه گله و شکایتش تمام شد، دست در جیب کرده و یک سهم بزرگ از پولهائی که با خود از عربستان آورده بود به او داد. ماهیگیر بدبخت مانند برق زده ها سر جای خود خشکش زده بود. او بعد با خوشحالی پای دوست قادر را بوسید و فریاد زد:

" شما بیشک یک پیغام رسان بهشتی هستید که شمارا بزمین فرستاده اند که به من بدبخت کمک کنید. "

در این ضمن صدیق از او گاهگاهی سؤآلاتی میکرد و میگریست. ماهیگیر با تعجب گفت:

" آقا... چطور امکان دارد که مردی به سخاوتمندی، بلند نظری و شرافت شما تا این حد ناراحت و نگران باشد؟ "

صدیق جواب داد:

" افسوس... دوست من... من صدها بار از تو بدبخت تر و نومید تر هستم. "

پیر مرد نیک سیرت گفت:

" آقا... چطور امکان دارد که مردی به دست و دلبازی شما دچار بدبختی بیشتری از کسی باشد که شما به او کمک کردید دست به خودکشی نزند؟ "

صدیق جواب داد:

" گرفتاری و مشکلات شما سطحی و قابل اصلاح است. ولی بدبختی من داخلی و بشدت عمیق است و راه چاره ای هم ندارد. "

ماهیگیر گفت:

" آقا... آیا لرد اورکان همسر شما راهم گول زده است؟ "

این سؤآلات به صدیق تمام خاطرات گذشته اش را یادآوری کرد. او تمام بدبختی های خود را در زندگی بیاد آورد که از ملاقات خواجه حرمسرا و میرشکار پادشاه آغاز شده و به ورود او به قلعه قاطعان طریق ختم شده بود. او به مرد ماهیگیر گفت:

" افسوس... البته این مرد که ' اورکان' نام دارد مستحق تنبیه سخت و شدیدی است. ولی در کل دست تقدیر چنین آدمهای موذی و خطرناکی را بیشتر حمایت و کمک میکند. ولی از این گذشته... همانطور که من از شما خواستم بخانه دوست من قادر بروید و در آنجا، منتظر من بمانید. "

آنها از یکدیگر جدا شده در حالیکه ماهیگیر ستاره بخت و اقبال خود را نیایش کرده و صدیق ساعتی را که بدنیا آمده بود نفرین و لعنت میکرد.

فصل پانزدهم

مارمولک

در راه بازگشت صدیق متوجه چندین زن جوان سوری شد که در یک مرغزار با کمال دقت بدنبال چیزی میگشتند. این شیی گمشده میبایستی در زیر علف های این چمنزار پنهان شده باشد. صدیق بخود جرات داده و بیکی از این زنان نزدیک شد و با کمال ادب از او درخواست کرد که به او اجازه بدهد که در این جستجو آنها را کمک کند. آن خانم جواب داد:

" البته... اگر برای شما زحمتی نیست. چیزی که ما همه بدنبال آن میگردیم یک جانور کوچک است. این جانور از مردان میترسد و خود را پنهان میکند. "

صدیق با حیرت گفت:

" چیز عجیبی است... آیا ممکن است که من بخود جرات داده و سؤآل کنم این جانوری را که بدنبال آن میگردید چه حیوانی است که اجازه نمیدهد مردان به او دست بزنند ولی از تماس با جنس لطیف گریزان نیست؟ "

خانم جوان جواب داد:

" آقا... این جانور ' مارمولک ' است. "

صدیق گفت:

" مارمولک؟... خانم ممکن است به من لطفی کرده و توضیح بفرمائید که بچه دلیل شما خانم ها بدنبال یک چنین موجود ترسوئی میگردید؟ "

خانم جوان گفت:

" آقا... ما بخاطر خودمان نیست که بدنبال مارمولک هستیم. ما اینکار را برای آقا و سرور خودمان ' عاقل ' انجام میدهیم. قلعه ای که متعلق به عاقل است در کنار رودخانه بنا شده و از همینجا میتوان آنرا مشاهده کرد. همه ما همسران او هستیم . عاقل متاسفانه حال خوبی ندارد و اولین پزشکی که او را معاینه کرد گفت که برای خوب شدن او بایستی مارمولک بخورد. این مارمولک بایستی در گلاب پخته شده و از آنجائیکه این جانور خیلی بسختی پیدا میشود یکی از همسران او به عاقل گفت که اگر قول بدهد که او را سوگلی خود کند بهر صورتی که شده این جانور را برای او شکار خواهد کرد. این قضیه به اطلاع همه رسید و من آقا امیدوارم که شما از اینکه من باید بجستجوی خود ادامه بدهم دلگیر نشوید. "

صدیق از چمنزار بیرون رفت و زنان سوری را در صید جانور مورد نظرشان تنها گذاشت. او در صدد ادامه مسافرتش به بابل بود. ولی وقتی به آخرین نقطه چمنزار در کنار رودخانه رسید زن جوانی را مشاهده کرد که بتنهائی روی چمن ها خم شده و با کمال دقت دنبال چیزی میگشت.

صورت این زن پوشیده شده و از هیکل او پیدا بود که زن جوان و با وقاریست. وقتی نزدیکتر شد متوجه شد که زن جوان بزمین نگاه نمیکند بلکه چشمانش به رودخانه دوخته شده است. هر چند لحظه یکبار آهی سرد از نهاد این زن جوان برمیخواست که نشان میداد دل او بسختی شکسته است. در دست این زن یک چوبدستی بود که با آن روی یک قطعه زمین که با ماسه پوشیده شده بود چیزهائی مینوشت. این تکه کوچک زمین که چمن در آن نروئیده بود بین چمنزاری که این زن نشسته بود و ساحل ماسه ای رودخانه که با صدای ملایمی جریان داشت قرار گرفته بود. حس کنجکاوی صدیق تحریک شده واز یک فاصله ای زن جوان را زیر نظر گرفت. ولی وقتی نزدیکتر شد با کمال تعجب مشاهده کرد که حرف اول کلمه ای را که زن جوان روی ماسه ها نوشته بود حرف ' ص ' بود. حرف بعدی ' د ' و حرف سوم ' ی ' بود.

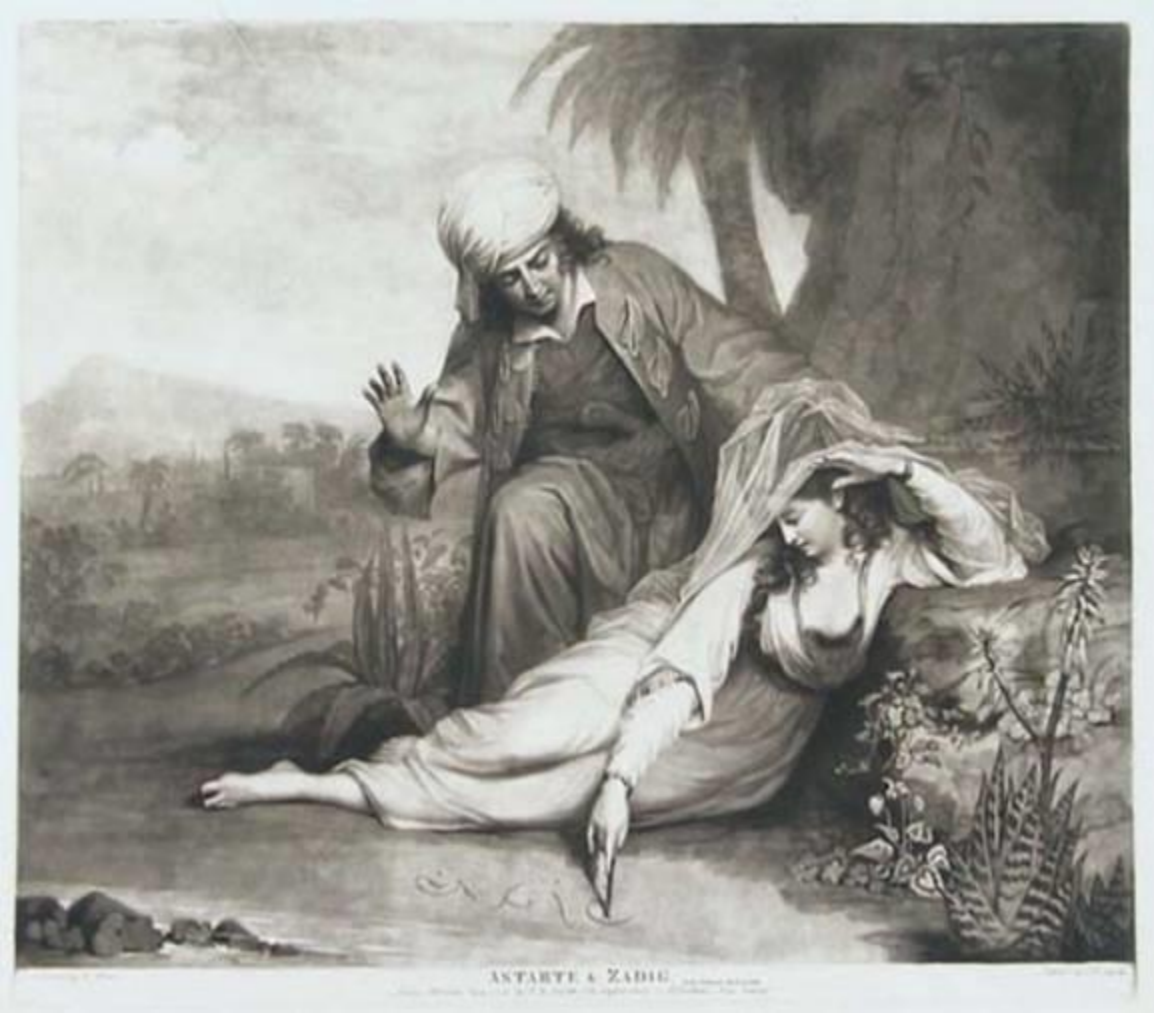

صدیق بشدت یکه خورد ولی وقتی آخرین حرف کلمه که ' ق ' بود نوشته شد، طوری بهت زده شده بود که کلامی از دهانش خارج نمیشد. صدیق مانند کسی که یک صاعقه روی سرش هبوط کرده باشد، مات و مبهوت سر جای خودش خشکش زده بود. بعد از مدتی خیلی ملایم و آهسته بطوریکه باعث وحشت زن جوان نشود گفت:

" ای خانم بزرگوار... من غریبه غمدیده را عفو بفرمائید چون منهم مثل خود شما با اندوه و مصیبت دست بگریبان هستم. آیا ممکن است که از شما سرکار خانم سؤآل کنم چه اتفاق مبارکی رخ داده بود که دستان ظریف و ملکوتی شما اسم صدیق را روی ماسه ها مرقوم کرد؟ "

زن جوان که از شنیدن این کلمات بشدت یکه خورده برگشت و با دیدن صدیق، با دست لرزان نقاب خود را بالا زد. فریادی از خوشحالی و تعجب کشید و مدهوش شد. صدیق با سرعت او را گرفت که بخودش آسیبی نرساند . اینطور معلوم بود که این زن خودعشتروت ملکه بابل بود. این همان الهه زیبائی و وقار بود که صدیق او را پرستش میکرد. همان زنی که بخاطر او صدیق گرفتار آنهمه مشکلات و خطرات مرگبار شده بود. برای چندین دقیقه صدیق در آنجا ایستاده و قادر به تکلم نبود. او از عشتروت زیبایش چشمانش را نمیتوانست برگیرد. زن جوان کم کم هوش و حواس خودش را باز مییافت و چشمانش را باز کرد و نگاهی از سر محبت و تمنا به صدیق انداخت. صدیق بانگ زد:

" ای نیروهای لایزال که سرنوشت آدمهای ضعیف و میرا مانند ما را مشخص میکنید... شما عشتروت مرا به من باز گرداندید. ولی افسوس که در چه موقعیت و وضعیت نا جور و نابسامان چشم من بجمال زیبای او روشن میشود. "

صدیق خود را روی زمین انداخته و خاک پای زن جوان را بوسید. ملکه بابل او را از زمین بلند کرد و از او خواست که در کنار او در میان گلهای زیبای ساحل رودخانه بنشیند. گهگاهی ملکه اشک از چشمان خود میسترد چون اشک بی انقطاع روی گونه های زیبای او میچکید. متجاوز از بیست بار

سعی کرد که داستان زندگیش را برای صدیق تعریف کند ولی اشک و آه به او مجال نمیداد. در عوض از صدیق میخواست که شرح درد و غم خود را به او بازگو کند و بگوید که چگونه خود را به چنین نقطه دورافتاده ای رسانده بود. ولی صدیق هنوز به سؤآل اول جواب نداده ملکه سؤآل بعدی را مطرح میکرد. در آخر زن جوان موفق شد که شرح مفصلی از بدبختی هائی که بسر خودش آمده بود برای صدیق تعریف کند. در همین حال از صدیق میخواست که داستان خودش را برای او بازگو کند. هردو کم کم به اعصاب خود مسلط شده و صدیق در چند کلمه برای او تعریف کرد که سرنوشت چه بازیهائی برای او در آستین داشته است و چگونه سر از آنجا در آورده است.

صدیق گفت:

" ای ملکه بزرگوار ونگون بخت ... چه اتفاقی افتاده که تو بجای نشستن روی تخت سلطنت در روی چمن های کنار رودخانه نشسته ای و ملبس به چنین البسه معمولی شده ای؟ بهمراه تعدادی برده که من متوجه شدم که تمام روز در لابلای علف ها در جستجوی مارمولک هستند کمر خم کرده و کار میکنی. این طبق دستور یک پزشک حاذق بوده که مارمولک را در گلاب حل کرده و بعنوان یک دوای مخصوص به یک مریض در حال مرگ بدهید. "

در حالیکه آنها مشغول تفحص بی نتیجه برای مارمولک بودند عشتروت زیبارو گفت:

" من داستان تمام غم و غصه خودم را از موقعیکه از هم جدا شدیم برای تو میگویم. از آنجائیکه بطور غیر مترقبه بارگاه ملکوت چشمان مرا بدیدار تو صدیق عزیز متبرک کرد من دیگر ستاره بخت خودم را لعن و نفرین نخواهم کرد.

تو از این حقیقت بی خبر نیستی که پادشاه، شوهر حسود من، از اینکه تو از تمام انسانهای روی زمین قابل قبول تر و بهتر هستی ناراحت بود و احساس حسادت میکرد. هیچ دلیلی دیگر وجود نداشت که او تصمیم بگیرد ترا حلق آویز و مرا مسموم کند. این را هم میدانی که بارگاه ملکوت به کوتوله کوچک من استعداد نقاشی عطا کرده بود که بوسیله این هنر توانست درست در زمان بحرانی به من خبر بدهد که پادشاه ... این شوهر بیرحم من، چه تصمیم هولناکی گرفته است.

بمحض اینکه دوست وفادار تو قادر ترا مجبور کرد که از دستور من پیروی کرده و دربار را ترک کنی خودش از یک در مخفی در وسط شب وارد اطاق من شد. او مرا گرفت و با عجله به معبد ' اوروسمادس ' برد. در آنجا مجوس مقدسی که برادرش بود مرا در مجسمه بزرگ و هولناک اوروسمادس که در صحن معبد قد برافراشته بود پنهان کرد. برای مدتی من داخل مجسمه زندانی یا بهتر بگویم زنده بگور شده بودم. هر چند که تمام احتیاجات زندگی توسط آن مجوس نیکوکار برای من فراهم شده بود. در صبح زود دارو ساز شوهرم با یک بسته محتوی تریاک، خریق سفید، ریشه تاج الملوک و سایر سموم کشنده وارد اطاق من در دربار شده بود. در حالیکه این مزدور آدمکش بجائی که من قرار بود در آن باشم وارد میشد، در همانموقع مزدور دیگری که به همین اندازه سنگدل و درنده بود با یک ریسمان ابریشمی برای حلق آویز کردن تو وارد اطاق تو شده بود.

هردو این تبهکاران از اینکه مارا پیدا نکرده بودند ملول و سرخورده شده بودند. قادر با حضور ذهن زیادی نزد پادشاه رفته که او را هر چه بیشتر سردرگم کند. او به پادشاه گفت که من و تو به او خیانت کرده ایم و آن صدیق تبهکار مستقیما بطرف هندوستان گریخته است. در مورد منهم گفه بود که ملکه ناسپاس شما اعلیحضرت به ممفیس در مصر فرار کرده است. تعداد زیادی سرباز برای دستگیری من و تو به مصر و هندوستان اعزام شدند.

افرادی که برای دستگیری من اعزام شده بودند مرا نمیشناختند چون من روی خود را بهیچکس جز شوهرم و خود تو نشان نداده بودم آنهم فقط موقعی که تو اجازه ورود کسب میکردی. آنها هیچ نشانه ای از من در دست نداشتند و فقط سعی میکردند که از روی هیکل مرا شناسائی کنند. یک زن جوان هم قد و اندازه من و به احتمال خیلی زیاد بسیار زیباتر از من در مرز مصر بنظر آنها رسیده بود. کسی با این زن جوان نبود و در شرایط خیلی تنها و بیکس بچشم میخورد. آنها با خود گفتند که این خانم میبایستی ملکه بابل باشد و بدون اینکه به اعتراضات او گوش فرا بدهند او را نزد شوهرم موابدار بردند. این اشتباه در لحظه اول باعث عصبانیت شدید پادشاه شد ولی وقتی او خوب به جمال زیبای خانم جوان دقیق شد متوجه شد که این خانم بینهایت زیبا و طناز است. اسم این خانم ' میسوف ' بود. من بعدا متوجه شدم که این اسم در زبان مصری بمعنای عشوه گر زیباست. این اسم کاملا زیبنده این خانم بود چون او انواع و اقسام حیله های زنانه را در مورد پادشاه بکار میگرفت. خلاصه این زن کاری کرد که پادشاه رسما او را بهمسری خود انتخاب کرد. وقتی میسوف موفق شد که پادشاه را زیر فرمان خود در آورد هیچگاه قدرت خود را پنهان نمیکرد و رفتار ناشایست و تحقیر آمیزی در دربار داشت. هر چیزی که بفکر او میرسید آنرا بدون ملاحظه

طلب کرده و از عکس العمل کسی نمیهراسید. در اولین مرحله او با اصرار از مجوس بزرگ که مردی پیر و مبتلا به مرض نقرس بود خواست که برای او با آهنگی که نوازندگان مینواختند برقصد. پیر مرد با کمال ادب این درخواست را رد کرد ولی میسوف که حالا ملکه شده بود دستور بازداشت و محاکمه او را داده و تا آخرین حد با کمال بیرحمی آنرا پیش برد.

مورد بعدی این بود که از میر آخور پادشاه که مردی برجسته و وزین بود خواست که برای او قرص های شیرینی کلوچه درست کند. این آقا بعرض ملکه رساند که او از کار پخت و پز سر رشته ای ندارد ولی برای انجام دستور ملکه یک کیک برای او خواهد پخت. ملکه دستور داد که او را بخاطر اینکه گوشه کیک کمی سوخته بود از خانه اش بیرون کنند. ملکه شغل او را به کوتوله محبوب خودش واگذار کرد و علاوه بر آن، او را بسمت مهر دار مخصوص اعلیحضرت گماشت. چنین بود زنی که با بیرحمی به مملکت بابل فرمان میراند. تمام مملکت از دست دادن مرا بعنوان ملکه عزا گرفته و دلشان برای من تنگ شده بود. پادشاه که تا موقعی که تو و مرا با بیرحمی محکوم به اعدام کرد از خود استبدادی نشان نداده بود، تحت توجهات همسر جدید، آن روی خشن و مستبد خود که تا آن موقع ظاهر نشده بود، نمایان کرد.

پادشاه برای شرکت در جشن آتش مقدس به معبد آمد. او در مقابل مجسمه ای که من در آن پنهام شده بودم بسجده افتاد و از خدایان درخواست کرد که همه رحمت خود را شامل میسوف کنند. من با صدائی که قابل شنیدن بود ولی آنرا تغییر داده بودم به پادشاه گفتم:

" خدایان درخواست فرمانروائی را که با مردم زیر دستش بخشونت و استبداد رفتار کند مردود میشمارند. پادشاهی که خیال کشتن همسر بیگناه و وفادارش را داشت و حالا یک زیباروی بی خاصیت را بجای او برگزیده است. "

موابدار طوری از این جواب که از طرف خدای مورد علاقه او صادر شده بود یکه خورد که نزدیک بود قالب تهی کند. این پیام من و کارهای بیخردانه همسر جدیدش سیستم عصبی او را بکلی دگرگون کرده و و در عرض چند روز بکلی دیوانه شد. تغییر رفتار همسر پادشاه باعث بروز یک انقلاب عظیم گردید. مردم بیک صدا شورش کرده و خود را مسلح کردند. مملکت بابل که سالیان زیادی بود که محل آرامش و صلح قلمداد میشد بیک میدان جنگ داخلی تغییر شکل داد. مرا از داخل شکم مجسمه عظیم خدای پادشاه بیرون آوردند و در راس یک حزب خیلی بزرگ و قوی قرار دادند. دوست تو قادر شخصا به شهر ممفیس در مصر سفر کرد که شاید بتواند ترا در آنجا پیدا کند. شاهزاده گرگانی که شنیده بود وضع مملکت بابل در هم ریخته است از موقعیت استفاده کرده و با یک قشون بزرگ خود را به بابل رساند که حزب سومی را در آنجا ایجاد کند. پادشاه با درباریانش قصد فرار به مصر را داشتند ولی شاهزاده گرگانی به او حمله کرد. او از چنگ شاهزاده میگریخت ولی در این جنگ و گریز زخمی شده و بالاخره از دنیا رفت. میسوف جزو غنائم جنگی بود که بدست دشمن اسیر شد. اما در مورد من... منهم با بدشانسی اسیر سپاه گرگانی ها شدم که مرا بحضور شاهزاده بردند. این درست همان موقع بود که میسوف هم در جلوی او ایستاده بود. حتما اگر من بتو بگویم که از بین ما دو نفر، شاهزاده مرا ترجیح میداد لبخندی بر لبانت ظاهر خواهد شد. ولی این لبخند چندان طول نخواهد کشید چون از بخت بد من، او دستور داد که مرا

به حرمسرای او ببرند. او مستقیما به من اظهار کرد که بعد از اتمام عملیات جنگی او به من افتخار خواهد داد که به دیدن من بیاید. میتوانی حال و روز و بدبختی مرا حدس بزنی. هنوز مدتی از آزادی من از دست موابدار نگذشته بود و من آزاد شده بودم که عروس صدیق باشم که این اتفاق نامیمون افتاد. حالا من در چنگ یک شاهزاده وحشی اسیر شده بودم. با آزردگی به او جواب رد دادم. منکه پیوسته با یک شخصیت والا و ملکوتی با همه رفتار کرده بودم و در اینجا هم مانند یک ملکه واقعی با او سخن گفته، ولی بدستور او، با من مانند حقیرترین مستخدم دربارش رفتار شد. این شاهزاده حتی یک کلمه جواب مرا نداده و بسمت خواجه سیاه پوستش برگشت و به او گفت که من خیلی بی نزاکت هستم. ولی با وجود این او نمیتواند انکار کند که خیلی هم زیبا هستم . او به خواجه حرمسرا دستور داد که از نظر غذائی از من مانند همسران خود او مواظبت کند که رنگ و روی من باز شده و آماده پذیرائی از او باشم. من در جواب گفتم که من ترجیح میدهم بمیرم تا اینکه در حرمسرای او باشم ولی او با پوزخندی گفت که زنان جوان مانند من خیلی بندرت خودکشی میکنند. زنان زیبا و جوان برای شادی و خوشی آفریده شده اند. بعد با چابکی روی پاشنه پای خود چرخید و با خیال راحت از آنجا رفت. او پرنده اسیر را وارد قفس طلائی خود کرده بود. این ضربه بزرگی برای من که یک موقع ملکه جهان بودم محسوب میشد. خیر... این ضربه بخاطر جاه و مقام من در گذشته نبود بلکه بخاطر قلبی بود که نزد صدیق جا گذاشته بودم. "

با این کلمات مهرانگیز صدیق خود را روی پاهای او انداخته و با اشکهای خود آنها را شستشو داد. عشتروت فورا با کمال وقار و محبت او را از زمین بلند کرده و به بقیه داستان خود ادامه داد:

" من بوضوح احساس میکردم که خود من تحت استبداد و ظلم یک مرد وحشی قرار گرفته ام. رقیب عشوه گر منهم مثل خود من برده این مرد شده بود. او برای من داستان زندگی خود را از موقعیکه در مصر زندگی میکرده باز گو کرد. از تفاسیری که او از دلداده قبلی خود برای من ذکر میکرد جای شک برای من نمانده بود که این شخص میبایستی خود تو باشی. از آنجائیکه من شک نداشتم که تو در مکانی در ممفیس پنهان شده ای، من تصمیم گرفتم که در لباس مبدل به آنجا برای پیدا کردن تو بروم. من به او گفتم:

" ای میسوف زیبا رو... شما از هر جهت از من بهتر و زیباتر هستید. شاهزاده گرگان را هزار بار بهتر از من میتوانید راضی و خوشحال نگاهدارید . راهی برای من پیدا کِنید که من بتوانم از این جا فرار کنم. با اینکار شما سوگلی خاص و ملکه تاج و تخت او خواهید شد. این مساعدت شما مرا تا آخر عمر مدیون شما خواهد کرد و خود شما هم از شر یک رقیب راحت خواهید شد. میسوف بدون معطلی نقشه مرا پذیرفت و مرا با یک اسیر مصری پیر به خارج از قصر فرستاد.

بمحض اینکه من به مرز عربستان رسیدم یک قاطع الطریق مشهور بنام عربوقد مرا دستگیر کرده و مرا بعنوان کنیز و برده بفروش رساند. تاجری که مرا خریده بود مرا به این قلعه باشکوه که در کنار رودخانه بنا شده آورد، این محل زندگی امیر عاقل است. عاقل بمحض دیدن من مرا ببهای گزافی خرید و حتی سؤآل نکرد که من چه کسی هستم و از کجا آمده ام . این مرد یک عیاش و خوش گذران واقعی است و تمام زندگی او بر پایه غذاهای خوب، شراب و زن بنا شده است. او فکرمیکند که پروردگار او را فقط بمنظور فرو نشاندن اشتهای خودش در این سه مورد بزمین فرستاده است.

او از بس در این کارها افراط کرده، بشدت چاق شده و نفسش بالا نمیآید. وقتی احساس میکند که نزدیک است منفجر بشود بدنبال پزشک مخصوص خود فرستاده و این پزشک از تجویز هیچگونه دوائی که برای بهبود او مؤثر واقع شود خودداری نمیکند. وقتی که این مرد حالش بهتر میشود به پزشک خندیده و او را تمسخر میکند. حالا که کارش به اینجا رسیده در قبال پزشک کوچکی کرده و تملق او را میگوید. پزشک هم دستور داده که مارمولک مخصوصی که در این نواحی بسختی یافت میشود پیدا کرده، در گلاب جوشانده و آنرا بخورد عاقل بدهند. امیر عاقل که وضع خطرناک خود را درک کرده بود قول داد که هر کسی از زنانش موفق به پیدا کردن مارمولک بشود هر تقاضائی داشته باشد برآورده کند. ولی پیدا کردن مارمولک کار ساده ای نیست. بقیه زنان، بدنبال مارمولک میگردند که خود را سوگلی او کنند ولی برای من پیدا کردن صدیق عزیزم از همه چیز مهمتر است. "

بعد از این اظهارات عشتروت و صدیق بار دیگر عشق و علاقه پاک و خالصانه خود را بایکدیگر رد و بدل کرده و تا جائیکه زمان و مکان اجازه میداد با هم راز و نیاز کردند. فرشته ای که در موقع ابراز احساسات پاک همواره حضور دارد مطالبی را که آنها ابراز میکردند به نزد ونوس الهه عشق برد.

صف طویل برده ها بعد از یک روز فعالیت بی حاصل نزد امیر عاقل رفته و به او خبر دادند که تمام کوشش آنها برای پیدا کردن مارمولک، تلاشی عبث بوده است. صدیق ابراز تمایل کرد که بحضور امر عاقل بار یابد و با درخواست او موافقت شد. در موقع ورود صدیق با نهایت ادب به مرد محتضر نزدیک شد و گفت:

" باشد که سلامتی ابدی از ملکوت آسمان برای شما نازل شده و زندگی پر ارزش شما را بسی طولانی کند. من خودم علم پزشکی را تحصیل کرده و مریضان بیشماری را شفا داده ام. بمحض اینکه متوجه شدم که عالیجناب در وضعیت سلامتی خوبی بسر نمیبرید بطرف کاخ شما حرکت کردم. من یک مارمولک که چندی قبل بر حسب اتفاق شکار کردم در گلاب جوشانده و این اکسیر حیات بخش را با خود آورده ام. نمیتوانم امیدوار باشم که عالیجناب مرا بعنوان پزشک دائمی خود بپذیرند ولی تنها خواهشی که دارم اینست که در صورت بهبودی یکی از اسیران بابلی را که برای مدتی در حرمسرای والاحضرت زندگی کرده است آزاد کنید. اگر مداوای من در مورد والاحضرت امیر مؤثر واقع نشد من حاضر هستم بجای او برده شما باشم. "

این پیشنهاد خیلی زود مورد قبول عاقل قرار گرفت . عشتروت در همان لحظه آزاد شده و بهمراه یک مستخدم مستقیما به بابل حرکت کرد. یک پیک مخصوص روزانه بین کاخ امیر و جائیکه عشتروت در بابل قرار بود زندگی کند، رفت و آمد کرده و تازه ترین اخبار وضعیت سلامتی امیر را به عشتروت ابلاغ میکرد. خداحافظی ایندو بسیار پر احساس و نشان دهنده عشق و علاقه ای بود که بین آنها وجود داشت. همانطور که در کتاب زند هم ذکر شده است لحظه دیدار و لحظه جدائی مهمترین لحظات زندگی یک عاشق و معشوق است. صدیق اظهار میکرد که احساسات او برای ملکه پاک ترین و صادقانه ترین تمایلات بشری است که مستقیما از قلب او تراوش کرده و عشق ملکه به صدیق چنان تاثیر عمیقی در روی او کرده بود که ملکه ترجیح میداد آنرا بطور کامل ظاهر نکند.

در اینحال صدیق بار دیگر بحضور عاقل رفته و به گفت:

" عالیجناب... این جوشانده مارمولک من نبایستی از طریق دهان وارد بدن شما بشود بلکه لازم است که تمام وجود شما از سر تا پا با این اکسیر اندود شده و این ماده شفا بخش از طریق جلل و فرج پوست بدن شما جذب گردد. این داروی من که هرگز تا به امروز در شفا دادن مریضان خطا نکرده است باعث تعریق شده و همین شما را شفا خواهد داد. من این مایع را در مثانه یک حیوان ریخته و سر آنرا بسته ام. بعد آنرا در یک کیسه چرمی ظریف و نرم قرار داده ام. شما هر روز باید این مثانه با لگد در تالار بزرگ قصرتان به اینطرف و آنطرف پرتاب کنید. حد اقل یکساعت تمام بایستی این کار را انجام داده که عصاره مارمولک وارد بدنتان بشود. خودم برای نظارت در این مداوا حاضر خواهم بود. من شما را بدست توانای ملکوت آسمان میسپارم. شما خودتان خواهید دید که چگونه مداوای من در برگرداندن سلامتی شما مفید واقع خواهد شد. "

عاقل در اولین جلسه نزدیک بود از فرط خستگی و تنگی نفس قالب تهی کند. روز بعد تا این حد برای او سخت و طاقت فرسا نبود. شب هم که فرا رسید او بخواب عمیقی فرو رفت که مدتها بود به این خوبی استراحت نکرده بود. خلاصه دکتر ما در عرض هشت روز مریض محتضر را شفا داد. مریض او هم بعد از این مدت کوتاه، کاملا سرحال و چابک شده بود. کاملا مانند زمان جوانیش.

صدیق در پایان نزد او رفته و گفت:

" عالیجناب... من بایستی با شما روراست بوده و راز مهمی را برای شما افشا کنم. شما در عرض هشت روز گذشته به بازی فوتبال مشغول بوده اید. در تمام این مدت هم در خورد و خوراک و نوشیدنی امساک کرده اید. این مارمولکی که بدنبالش میگشتید در طبیعت وجود ندارد و سلامتی شما توسط ورزش و تعادل در خوردن غذا بشما بازگشت. هنر سلامتی مانند تمام هنرهای دیگر با زندگی اشرافی و با شکوه رابطه ای ندارد. هیچ اکسیری در جهان وجود ندارد که سلامتی را با زندگی باشکوه آشتی دهد. "

پزشک مخصوص امیر عاقل که از این طرز مداوای غیر عادی که از طرف یک شخص غریبه تجویز شده بود چندان راضی نبوده و بنظرش میرسید که نه تنها خودش که بلکه تعداد زیادی پزشکان دیگر و دارو ساز ها وجهه خود را از دست خواهند داد. بهمین جهت مترصد فرصتی بود که دست صدیق را از آنجا کوتاه کند. در این موقع که او مشغول توطئه بر علیه صدیق بود پیک ملکه برای صدیق خبر مهمی آورد.

فصل شانزدهم

مسابقات

ملکه با خوشحالی و سرزندگی وارد بابل شده بود. استقبال مفصلی برای بازگشت این شخصیت برجسته و زیبا ترتیب یافته بود. شهر بابل در این موقع بطور کامل در صلح و آرامش قرار داشت. و اما شاهزاده جوان گرگانی در طول یکی از جنگهایش کشته شد. مردم بابل اعلام کردند که عشتروت میبایستی با کسی که نامزد فرمان روائی مملکت بابل خواهد شد ازدواج کند. این شخص در یک رقابت عادلانه، در حضور مردم، صاحب تاج و تخت بابل خواهد شد. اینطور تصمیم گرفته شد که این شغل پر ارزش که بالاترین افتخار در جهان را همراه خواهد داشت ازدواج با عشتروت و قبولی مسؤلیت تاج و تخت سلطنتی را شامل خواهد شد. این انتخابات فقط بر اساس اعتبار و ارزش نامزدها خواهد بود و بدور از دسیسه های دربار و احزاب موجود خواهد بود. سوگندی توسط رهبران احزاب مختلف یاد شده که وقتی پادشاه به این طریق انخاب شد، قطع نظر از رقابت های حزبی، تمام احزاب یکصدا از پادشاه جدید حمایت کنند. در چند فرسنگی شهر بابل مکان بزرگی را جهت کارهای ضروری انتخابات بر پا کرده و تعداد بیشماری صندلی برای نشستن در اطراف میدان بزرگ تدارک دیدند. در این مکان رقبای انتخاباتی با یکدیگر مباررزه کرده، بهر کدام از این افراد یک اطاق در پشت میدان اختصاص داده شده بود که وقتی وارد اطاق خود میشدند هیچکس

نمیتوانست آنها را ببیند و یا بفهمند که این افراد چه کسانی هستند. هرکدام میبایستی با چهار رقیب مبارزه کرده و در صورت پیروزی، آنها را برای یک مبارزه نهائی آماده میکردند. آخرین نفری که پیروزی بدست آورده بود بعنوان برنده مسابقات معرفی میشد.

چهار روز بعد، بار دیگر همه نامزدها در همین مکان جمع شده و به معماهائی که مجوسان مطرح میکردند جواب میدادند . کسانی که جواب مناسبی برای این معماها پیدا نمیکردند بار دیگر به میدان برگشته و برای آنها معماهای جدیدی مطرح میگردید. این مسابقه آنقدر ادامه پیدا میکرد که یکی از این نامزدها، دو بار پیروزی بدست بیآورد. ملکه در طول این مسابقات همه چیز را با دقت از راه دور نگاه کرده و البته صورت او با نقاب کاملا پوشیده شده و اجازه یک کلام صحبت با نامزدهای مسابقه را نداشت که بیطرفی و عدالت برای تمام نامزدها بتساوی رعایت گردد.

عشتروت با فرستادن یک پیک مخصوص به صدیق در باره این تصمیمات اطلاع داده و شکی نداشت که دلداده او، تمام شجاعت و ذکاوت خود را بخاطر او بکار خواهد گرفت و از رقیبانش جلو خواهد افتاد.

صدیق بیدرنگ بسمت بابل حرکت کرده و در راه مراتب ارادت خود را با الهه ونوس تجدید کرد. این فقط برای تحکیم شهامت و شجاعتش نبود بلکه از این الهه درخواست کرد که ضمیر و ذهن او را روشن کرده که برای چنین مسابقه مهمی حاضر باشد.

شب قبل از برگزاری مراسم صدیق خود را به ساحل رودخانه فرات رساند. او برای نام نویسی و شرکت در مسابقه، آنچنانکه مرسوم بود نام مستعاری انتخاب کرده و خودش را نیز بکسی نشان نداد. از آنجا او به اطاق خودش رفت که قبلا برای او آماده شده بود.

قادر دوست صمیمی صدیق که همانموقع به بابل باز گشته بود تمام خاک مصر را زیر پا گذاشته که شاید بتواند دوستش را در آنجا پیدا کند. او در امتثال امر ملکه برای صدیق یک دست کامل لباس و اسلحه با خود آورد و در اطاق او جا داد. خود ملکه بهترین اسبی که در تمام امپراتوری ایران زمین پیدا میشد به او اختصاص داد. صدیق خیلی خوب میدانست که کسی که این هدایا را برای او میفرستد کسی جز عشتروت زیبا رو نبوده و همین امید و تلاش او را دوبرابر میکرد.

صبح روز بعد ملکه غرق در گرانبهاترین جواهرات، در زیر چتر بزرگ سلطنتی نشسته و تمام خانم ها و آقایان متشخص بابل در صندلیهای خود جا گرفتند. همه کسانی که برای مسابقه نام نویسی کرده بودند به محوطه میدان وارد شدند. هر کدام بطرف مجوس اعظم رفته و دستگاه و شیوه معانی خود را زیر پای او گذاشتند. صدیق آخرین نفر بود. اولین کسی که جلو رفته بود شخصی بنام ' ایتوباد' بود که جوانی بسیار ثروتمند و بسیار مغرور و بلند پرواز بود. ولی از شجاعت و شهامت بوئی نبرده بود و هیچ نکته مثبتی در زندگی نداشت. متملقینی که در اطرافش میچرخیدند به او میگفتند مردی با شخصیت او تنها کسی است که شایسته مقام سلطنت میباشد. او با خودخواهی کامل جواب میداد که یکی از امتیازات من این خواهد بود که به پادشاهی این مملکت انتخاب شوم. او خود را غرق در آهن و فولاد کرده بود. اسلحه های او از طلای ناب بود که

با سنگهای گرانقیمت سبز رنگ تزئین شده بود. زین اسبش هم برنگ سبز و به نیزه او روبان های سبز رنگ نصب شده بود.

تماشاچیان میتوانستند ببینند که ایتوباد اسب خود را چگونه هدایت میکند. این مردی نبود که زمام امور مملکتی مانند بابل را بدست او سپرد. اولین رقیب، او را از روی زین اسبش بزیر کشید و رقیب دوم او را از بند ترک اسب آویزان کرد. پاهای او در آسمان و خودش روی زمین قرار گرفته بود. منکر این حقیقت نمیتوان شد که ایتوباد بار دیگر سوار اسبش شد . ولی آبروی او طوری رفته بود که تمام مردم در اطراف میدان به او میخندیدند . او تصمیم گفت که برای رقیب سوم نیزه اش را بکار ببرد. ولی این حمله مؤثر واقع نشد و رقیب او به آسانی این حمله را دفع کرد. بعد بجلو دوید و پای راست ایتوباد را گرفته و او را با حرکت دورانی از اسب بزمین کشید و روی ماسه های کنار میدان انداخت. مستخدم او که در آنجا حضور داشت جلو دویده و در حالیکه سعی میکرد جلوی خنده خود را بگیرد او را دوباره سوار اسبش کرد. رقیب چهارمی پای چپ او را چسبید و بار دیگر او را از اسب بزمین انداخت. او در میان خنده و استهزای تماشاچیان به اطاق خود برگردانده شد. طبق رسم آن موقع، او میبایستی که شب را بتنهائی در اطاق خودش بصبح برساند. او وقتی بسمت اطاقش میرفت به مستخدمش گفت برای شخص برجسته ای مانند من این بدبختی بزرگی بود.

قهرمانان دیگر نقش خود را بسیار بهتر از او ایفا کردند و همگی از میدان مسابقه با امتیاز خارج شدند. بعضی از آنها موفق شدند که دو نفر از رقبای خود را شکست بدهند. هیچکس بجز شاهزاده

حاتم موفق به شکست چهار نفر نشد. بالاخره صدیق وارد میدان شد. و چهار نفر رقیب خود به آسانی یکی بعد از دیگری از اسبشان بزیر کشید. او طوری با وقار و اطمینان مبارزه میکرد که فریاد تماشاچیان برای تشویق او به آسمان بلند شد. به این ترتیب مشخص شد که دو جنگجوی پیروز، حاتم و صدیق در پایان روز به نبرد نهائی ادامه خواهند داد. اسلحه و زره حاتم برنگ آبی بود که با طلا مزین شده بود. زین و برگ اسب او هم همین رنگ را داشت. لباس و اسلحه صدیق مانند برف سفید بود. تماشاچیان بدودسته تقسیم شده بودند و بیشتر خانمهای جوان مبارز آبی پوش را ترجیح داده و او را تشویق میکردند. خیلی ها هم از سوارکار سفید پوش حمایت میکردند. قلب ملکه بشدت میتپید و بدرگاه الهه ونوس دعا میکرد که به قهرمان او کمک کند.

دو سوار کار مشغول رد و بدل کردن ضربات شمشیر و چرخش و پیچش که معمول چنین مسابقاتی بود شدند. آنها طوری با چابکی حملات یکدیگر را دفع کرده و استوار روی زین قرار گرفته بودند که حتی ضربات نیزه آنها از زین اسبشان جدا نمیکرد. تمام تماشاچیان بجز ملکه با دیدن این هنرنمائی آرزو میکردند که مملکت بابل این دو قهرمان را مشترکا پادشاه بابل اعلام کنند. در آخر اسبهای آنان از فرط خستگی تقریبا از پا در آمده و هر دو نیزه آنها شکسته شده بود. صدیق در اینحال روش مؤثر دیگری را در مبارزه بکار برد که روح شاهزاده حاتم از آن خبر نداشت. او با هنرمندی خاصی خود را به پشت سر شاهزاده رساند و با یک فنر به کفل اسب او مینواخت. اسب خسته که تعادل خود را از دست داده بود حرکات غیرعادی میکرد و صدیق حاتم را گرفته و از زین بپائین کشید. بعد خود بجای او روی زین اسب رقیبش نشست در حالیکه شاهزاده حاتم

روی زمین افتاده بود. غریو تشویق تماشاچیان از هر سو بلند شد و همه فریاد میزدند پیروزی... پیروزی.

حاتم که بینهایت آزرده شده بود از اروی زمین بلند شده و شمشیر خود را از غلاف کشید. صدیق هم شمشیر در دست از اسبش پیاده شد. حالا برای این دو قهرمان یک نمایش تازه از هنر شمشیر بازی مهیا شده بود. هیچکدام برتری آشکاری نسبت به دیگری نداشتند چون هردو قوی و چابک بودند. پرهای کلاه های آنها، نشانهای خانوادگی و بقیه چیزهائی که با خود داشتند در اثر حملات مکرر یکدیگر به اطراف پخش میشد. آنها گاهی با لبه شمشیر به طرف مقابل ضربه وارد میکردند و در صورت لزوم شمشیر را وارد بدن رقیب میکردند. گاهی از طرف چپ، گاهی از راست، گاهی بسر حریف و گاهی بسینه او حمله میشد. آنها جلو آمده، عقب میرفتند، از هم فاصله میگرفتند و باز بهم نزدیک میشدند. مثل مار بهم میپیچیدند و مانند دو شیر درنده با هم مبارزه میکردند. در هر ضربه جرقه آتش از تیغ آنان برمیخواست و بالاخره صدیق برای نفس تازه کردن لحظه ای متوقف شد . بعد حمله جدیدی را آغاز کرد، او را از پشت بزمین انداخت و شاهزاده را خلع سلاح کرد.
حاتم که مرگ را نزدیک میدید بانگ زد:

" ای سوارکار سفید پوش... تقدیر تصمیم گرفته است که ترا پادشاه بابل کند. "

ملکه از خوشحالی در عرش اعلی سیر میکرد. دو قهرمان را به اطاقهای مخصوص خود بردند و رقبای قبلی از جهت رعایت رسوم و مقررات از قبل در اطاقهای خود جا گرفته بودند. چندین برده لال موظف شده بودند که تمام احتیاجات قهرمانان را برآورده کرده و برای آنها اغذیه و اشربه

خوب حاضر کنند. ما قضاوت اینکه کوتوله لال ملکه در خدمت صدیق گذاشته شده بود یا نه بعهده خوانندگان خود میگذاریم.

بعد از صرف شام، برده های لال از نزد قهرمانان بیرون آمده و آنها را بحال خود گذاشتند. جنگجویان برای تمدید اعصاب و از بین بردن خستگی عضلانی احتیاج به استراحت طولانی داشتند . روز بعد نفر پیروز شیوه معانی خود را نزد مجوس اعظم برده که او مشخص نماید چه کسی برنده اصلی مسابقات است.

صدیق بدون توجه به عشق و علاقه اش به ملکه، از فرط خستگی بخواب عمیقی فرو رفت . ایتوباد که در اطاق مجاور جا گرفته بود در تمام طول شب نتوانست یک لحظه استراحت کند. در وسط شب، با استفاده از تاریکی، دزدانه وارد اطاق صدیق شده و لباسهای سفید، اسلحه و شیوه معانی او را دزدید و بجای آن لوازم سبز رنگ خود را گذاشت.

با دمیدن سحر ایتوباد از جا برخواست و با غرور و شهامت نزد مجوس اعظم رفت و به اطلاع او رساند که او همان قهرمان نهائی است. او پیروز بحق مسابقات سوارکاری دیروز بوده است. بدون مشکل او امیتاز خود را دریافت کرده و قبل از اینکه صدیق از خواب بیدار شود او را بعنوان برنده نهائی معرفی کردند. عشتروت که از این اتفاق غیر مترقبه بشدت آزرده خاطر شده بود با قلبی آکنده از ملالت به دربار بابل بازگشت. قبل از وارد شدن صدیق به میدان تقریبا تمام تماشاچیان بعنوان اعتراض مسابقه را ترک کردند. صدیق همه جا را بدنبال لباس ها و اسلحه های خود جستجو کرد ولی چون آنها را نیافت بر خلاف میل باطنی خود مجبور شد که لباسهای سبز را بتن

کرده و و با این البسه نفرت انگیز وارد میدان شد. تماشاچیانی که هنوز در اطراف میدان حضور داشتند در هر قدم او را هو کرده، بدورش حلقه زدند و از هیچگونه تحقیر و توهینی فروگذار نکردند. هیچ موجود ترسو و بدبخت در دنیا به اندازه صدیق از اینهمه تحقیر آزرده نشده بود. او بالاخره شکیبائی خود را از دست داده و بضرب شمشیرش که متعلق به ایتوباد بود راه خود را به میدان مسابقه گشود. ولی حالا که به وسط میدان رسیده بود نمیدانست که چکار باید بکند و چگونه این اشتباه بزرگ را رفع و رجوع نماید. او بخود این اجازه را نمیداد که بسمت ملکه نگاه کند چون لباس و اسلحه ای را که ملکه برایش تهیه کرده بود با سهل انگاری از دست داده بود. صدیق از یک طرف به ورطه هولناک اندوه و ناامیدی سقوط کرده بود ولی از طرف دیگر آزردگی عمیق و تمایل به احقاق حق، او را سر پا نگاه میداشت. او بتنهائی خود را بساحل رود فرات رساند و کاملا متقاعد شده بود که ستاره نحس او سایه شوم خود را روی او گسترده است و راهی برای گریز برای او باقی نگذاشته است. او تمام خاطرات تلخ خود را از زمانی که زن عشوه گرش در مورد چشم مجروح او که ممکن بود به کوری خاتمه یابد مطالبی اظهار کرد تا این مصیبت از دست دادن البسه و اسلحه سفید رنگ جلوی چشمانش ظاهر شد. او بخود گفت:

" ببین... این نتیجه منطقی و مرگبار تنبل بودن است. اگر من قدری از تنبلی خود کاسته و بیشتر مواظب بودم، حالا روی تخت سلطنت بابل تکیه زده بودم . ولی حتی از آنهم مهمتر این بود که نزد دلداه همیشگی خودم عشتروت قرار داشتم. تمام معلومات کتابها و انسانها، تمام امتیازات و کیفیت های والای روحی و جسمی که من به آن میبالیدم، حالا فقط درد و رنج مرا بیشتر میکند. "

او دامنه گله و شکایت خود را بحدی گسترش داد که زیر لب در باره عدم رعایت اسحقاق و عدالت پروردگار در مورد بندگانش مطالبی اظهار کرد. او تقریبا متقاعد شده بود که تمام این اتفاقات غیر قابل پیش بینی و جلوگیری بوده و صرفا به تقدیر و سرنوشت شوم او ارتباط پیدا میکند.

این تقدیر پیوسته زهد و تقوی را کوچک و بی ارزش کرده، در مقابل، از اعمال تبه کارانه و پست حمایت میکند. مثالش هم در مورد سوارکار سبز پوش و موفقیت غیرعادی او صادق بود. او دیگر طاقت نیاورده و این لباس و اسلحه سبز رنگ نفرت انگیز را از تن خارج کرد. بر حسب اتفاق تاجری از آنجا میگذشت و او همه آنرا به بهای نازلی به او فروخت. در عوض یک بالاپوش و یک کلاه بدست آورد. در این لباس مبدل، در کنار رودخانه فرات شروع به قدم زدن کرد و هر لحظه به قسمتی از مشیت پروردگار فکر میکرد که هیچگاه از آزار و شکنجه او خودداری نکرده بود.

داده و او را تشویقمیکردند. ە ە

فصل هفدهم

معتکف

صدیق در حالیکه در طول رودخانه قدم میزد بیک راهب معتکف برخورد کرد که ریش خاکستری رنگ او بکمرش میرسید. او در دست خود کتابی کوچک داشت که چشمانش به آن دوخته شده بود. صدیق خود را در مسیر حرکت او قرار داد و تعظیم بلند بالائی به او کرد. در جواب پیر معتکف با چنان وقار، کرامت و نیکخواهی عرض ادب او را پاسخ داد که صدیق بشدت حیرت کرده و کنجکاویش تحریک شد که سر از کار این پیر مرد در بیاورد. او تصمیم گرفت که سر صحبت را با چنین انسان مؤدبی باز کند. او با ادب گفت:

" آقا... ممکن است از جنابعالی خواهش کنم که به من بگوئید این کتاب که شما با این دقت مطالعه میکنید چه کتابیست؟ "

پیرمرد معتکف گفت:

" نام این نوشته ' کتاب سرنوشت ' است. آیا میل دارید نگاهی به آن بیاندازید؟ "

پیرمرد کتابش در دست صدیق گذاشت. صدیق که به چندین زبان تسلط کامل داشت حتی یک کلمه از نوشته های این کتاب را نتوانست بخواند و کنجکاوی او بیشتر تحریک شد. پیر مرد گفت:

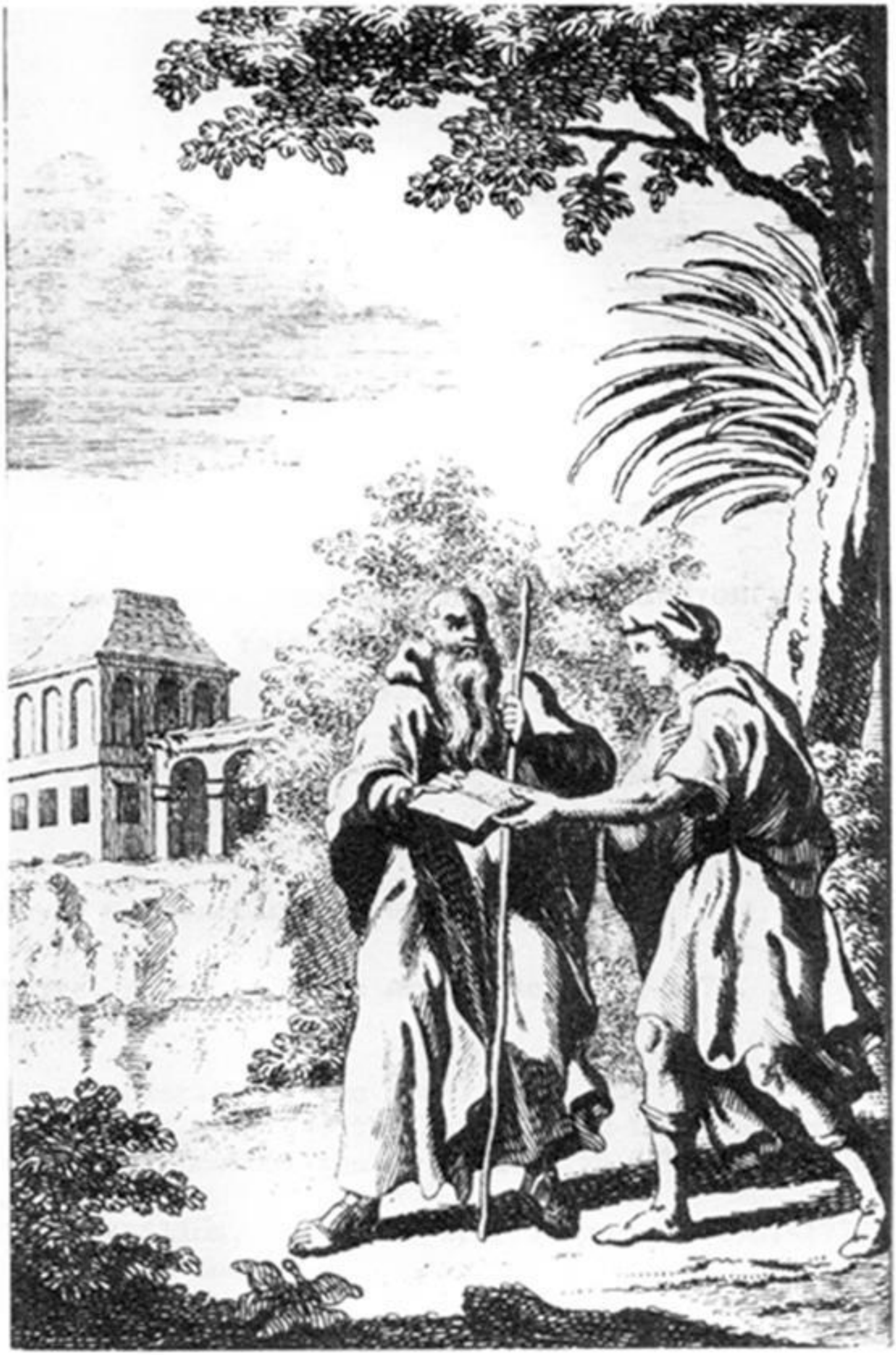

" اینطور که معلوم است شما با دیدن این کتاب خیلی سرخورده شدید. "

صدیق گفت:

" سر خوردگی من دلائل زیادی دارد. "

پیر معتکف با ملایمت گفت:

" اگر به من اجازه بدهید که با شما همراهی کنم شاید من بتوانم برای شما خدمتی انجام بدهم. من گاهی مطالب تسکین آمیزی در گوش کسانی که به آن احتیاج داشته اند خوانده ام. "

صدیق در دل احساس احترام و محبتی نسبت به این پیرمرد با آن ریش بلند و کتاب عجیبش پیدا کرده بود . وقتی قدری با او گفتگو کرد متوجه شد که این مرد فرزانه ترین فردی است که او در تمام عمرش دیده است. پیر معتکف در باره سرنوشت، عدالت، انسانیت، نیکوکاری و شکنندگی و ظرافت طبیعت برای او سخن گفت . کلام او چنان گرم و گیرا بود که صدیق با بندهای نامرئی به پیر مرد متصل شده بود و او را رها نمیکرد. او از پیر خواهش کرد که اجازه بدهد او را تا بابل همراهی کند. مرد پیر با خوشروئی گفت:

" این همان خواهشی بود که من تصمیم داشتم از شما درخواست کنم . به اوروسمادس بزرگ سوگند یاد کنید که تا چند روز آینده با من باشید. به من اجازه بدهید که هر کاری را که لازم است در حق شما انجام بدهم. "

صدیق سوگندی را که پیرمرد میخواست ادا کرده و هردو به راه خود ادامه دادند.

این دو مسافر وقتی آفتاب غروب کرد بیک قلعه با شکوه رسیدند. پیرمرد معتکف از کسی که در را بروی آنها باز کرد خواهش کرد که به او و جوان همراهش جائی برای گذراندن شب بدهند. دربان که لباسهای با شکوهی در بر داشت که هر کسی ممکن بود او را بجای صحب کاخ اشتباه بگیرد با قدری بی اعتنائی و تحقیر آنها را داخل کرده و مستقیما آنها را نزد سر مستخدم برد. سر مستخدم آنها را از تمام اطاقهای مجلل قلعه اربابش رد کرد و در تالار غذا خوری در پائین میز شام نشاند. میزبان و صاحب قلعه هیچ توجهی به آنها نکرد ولی آنها با تمام اطعمه و اشربه ای که صاحب قلعه و میهمانان او پذیرائی میشدند، اطعام گردیدند. وقتی آنها غذای خود را تمام کردند و از سر میز بلند شدند دستهای خود را در یک دستشوئی طلا که با زمرد و سایر سنگهای گرانقیمت مزین شده بود شستند . در وقت استراحت، آنها بیک اطاق خواب با شکوه هدایت شدند . روز بعد دو اشرفی طلا به پیرمرد از طرف صاحب قلعه داده شده و آنها از قلعه خارج شدند.

موقعیکه بجاده اصلی رسیدند صدیق گفت:

" صاحب این قلعه بنظر میرسید که آقای مهماندوستی بود. هرچند که بیشتر از حد مغرور و متکبر بود. "

هنوز این کلمات بطور کامل از دهانش بیرون نیامده بود که با کمال تعجب نگاهش به جیب خیلی بزرگ مرد معتکف افتاد که بشدت متورم شده و ابعاد گسترده ای پیدا کرده بود. خیلی زود علت

این تورم را کشف کرد. پیر مرد معتکف دست در جیب کرده و دستشوئی طلا را از آن بیرون کشید. صدیق عکس العمل سریعی از خود نشان نداد ولی میل نداشت فکر کند که آنها در عوض تشکر از صاحب قلعه بخاطر جا، غذا و دو اشرفی طلا دستشوئی او را دزدیده باشند. در نزدیکیهای ظهر، پیر معتکف در خانه کوچک یک روستائی را زد. این خانه متعلق به یک مرد ثروتمند ولی بسیار خسیس بود. او درخواست کرد که به او و همراه جوانش اجازه بدهند که برای چند ساعتی در آنجا استراحت کنند. یک مستخدم پیر و ژولیده که آشکارا از حضور آنها در خانه ناراضی بود با اکراه آنها را بداخل برد ووارد اصطبل کرد. چند عدد زیتون بد بو و کمی نوشابه کهنه تمام چیزی بود که در جلوی آنها گذاشته شد. پیر معتکف بنظر میرسید که از این غذای محقر همانقدر راضی است که ازغذای شب پیش.

مستخدم پیر در تمام مدت در جلوی آنها نشسته و چشم از آنها بر نمیداشت. توگوئی آنها دزدانی هستند که در هر لحظه ممکنست از غفلت او استفاده کرده و چیزی از اصطبل خالی بدزدند. پیر مرد معتکف بالاخره از جا برخواست و عزم خروج کرد. او از بابت تشکر از خدمات مستخدم پیر، دو اشرفی طلای خود را که صبح آنروز بدست آورده بود به او داد. او قبل از خروج گفت:

" من میل دارم قبل از رفتن چند کلمه ای با ارباب شما صحبت کنم. "

سر مستخدم که از سخاوتمندی شاهانه پیرمرد سر از پا نمیشناخت درخواست او را عملی کرده و پیرمرد را نزد اربابش برد. پیر معتکف به صاحب قلعه گفت:

" ای سخاوتمند ترین و میهماندوست ترین صاحبخانه مملکت بابل... من خانه شما را بدون اینکه شخصا از میهمان نوازی شما تشکر نکرده باشم نمیتوانستم ترک کنم. من این دسشوئی طلا را بعنوان هدیه کوچکی در قبال محبت بزرگی که به دوست جوان من و خود من کردید بشما تقدیم میکنم. "

مرد خسیس با دیدن این هدیه گرانبها طوری از جا جست که نزدیک بود از پشت بزمین بیافتد. پیر معتکف از سر در گمی مرد خسیس استفاده کرده و قبل از اینکه او بتواند خود را جمع و جور کند به اتفاق همراه جوان خود از خانه خارج شد. صدیق با تعجب گفت:

" پدر... من از تجزیه و تحلیل چیزهائی که دیده ام کاملا عاجز هستم. شما بنظرم میرسید که درست برعکس اکثریت مردم زمین عمل میکنید. شما از کسی سرقت کردید که از شما با کمال شکوه و جلال ممکنه پذیرائی کرد. در عوض اموال سرقت شده را بکسی دادید که با نهایت تحقیر و توهین با شما رفتار کرد. "

پیر معتکف جواب داد:

" پسرم... آن ثروتمند بزرگ غریبه ها را بخانه خود راه میدهد فقط بخاطر اینکه غرور و خودخواهی خود را ارضا کند. به این دلیل مستخدم او ما را از همه اطاقهای با شکوه قلعه رد کرده و به تالار غذا خوری برد. این کار من باعث خواهد شد که از این ببعد در مورد کاری که انجام

میدهد احتیاط بیشتری بخرج دهد. و اما در مورد مرد خسیس... با گرفتن آن هدیه پر ارزش حد اقل تا مدتی دست و دلباز خواهد شد. تعجب نکن و دنبال من بیا. "

صدیق از فرط حیرت از جا نمیتوانست تکان بخورد. او نمیتوانست تصمیم بگیرد که آیا پیرمرد همراه او یک عاقل فرزانه بوده یا یک دیوانه کامل. پیر معتکف، ولی، چنان تاثیری روی صدیق گذاشته بود که قطع نظر از سوگندی که یاد کرده بود نمیتوانست فکر جدائی از او را بکند. شب فرا رسید و آنها بیک خانه بزرگ رسیده بودند. هیچ چیز اضافی در این خانه بچشم نمیخورد و همه چیز در سادگی مطلق بود. ولی چیزی هم برای رفاه ساکنان خانه کم نداشت. ارباب خانه یک مرد فیلسوف بود. این مرد از اجتماع کناره گیری کرده که بتواند با فراغ بال به تفکرات خود بپردازد. او از این که لانه ای در اختیار دارد که میتواند از غریبه ها پذیرائی کند سرخوش بود. او با محبت از مسافران پذیرائی میکرد بدون اینکه خیال بزرگ نمائی داشته باشد. وقتی آنها در خانه او را زدند خودش بجلوی در آمد و از آنها خواست که برای مدت کوتاهی در یک اطاق بزرگ نشسته و خستگی مسافرت را از خود دور کنند. در این ضمن او به میهمانانش نوشیدنی تعارف کرد. بعد از آن او مسافران را برای صرف شام محقر ولی خوشمزه دعوت کرد. در ضمن شام او با فرزانگی کامل در باره انقلابی که در بابل اتفاق افتاده بود برای آنها سخن گفت.

اینطور که معلوم میشد این شخص بطور کامل از ملکه حمایت کرده و صادقانه آرزو میکرد که صدیق در آخرین قسمت مسابقه شرکت کرده و برنده تخت سلطنت بشود. او گفت:

" ولی این مملکت بابل لیاقت چنین پادشاه ممتاز و پرارزشی را نخواهد داشت. "

رنگ چهره صدیق از این تعریف پیش بینی نشده قرمز شده و نتیجه آن این شد که به درد و رنج صدیق افزوده شود. بالاخره تمام افراد حاضر قبول کردند که کارهای این دنیا بعضی اوقات بسمتی پیشرفت میکند که عاقلترین فرد در مملکت از پیش بینی آن عاجز میماند. پیر معتکف گفت:

" مشیت های الهی اغلب بچشم آدمهای زمینی پیچیده و غیرواضح دیده میشوند. بیشتر مواقع هم این آدمها هستند که با دیدن و معاینه گوشه کوچکی از حقیقت، بدون اینکه از تصویر کامل آن سر در آورده باشند تصمیم به اقدام میگیرند. "

موضوع بعدی ' اشتیاق و هوای نفس ' بود. صدیق بیطاقت شده و گفت:

" افسوس... اشتیاق نتایج کاملا مرگباری میتواند داشته باشد. "

پیر معتکف گفت:

" اشتیاق و هوای نفس در مثل مانند باد هستند. باد مناسب در شراع کشتی میپیچد و آنها را متورم میکند. البته اینهم حقیقت انکار ناپذیری است که همین باد که کشتی ها را بجلو میراند وقتی تبدیل به طوفان میشود میتواند کشتی ها را شکسته و باعث غرق آنها شود. ولی با وجود این بدون وجود باد کشتی بادبانی معنائی نمیتواند داشته باشد. مثال دیگر بلغم بدن انسان است. بلغم انسان را مریض و بد خلق میکند ولی بدون آنهم زندگی امکان پذیر نیست. به این ترتیب تقریبا همه چیز روی زمین میتواند خطرناک باشد ولی همه آنها هم وجودشان ضروری است. "

در قسمت دیگر مذاکرات، دامنه سخن به لذات جسمی رسید و پیر معتکف با ارائه دلایل ثابت کرد که این لذات هدیه هائی از ملکوت آسمان هستند. او گفت:

" انسان قادر نیست که احساس یا عقیده ای را برای خود بوجود بیاورد. اینها همه به او هدیه شده و او آنرا دریافت میکند. بهمین منوال علاوه بر لذات، درد ها و ناراحتی ها هم شامل همین قانون بوده و آنها از یک منبع بالاتر از انسان خاکی سرچشمه میگیرند. "

صدیق متحیر شده و باخود فکر میکرد که چگونه مردی که مرتکب کارهای ناشایست و خلاف قانون شده است در مسائل اخلاقی خود را صاحب نظر میداند. در ساعت مناسب بعد از تفریحات شبانه، میزبان با مهربانی آنها را با خود به اطاق خوابشان برده و از پروردگار شکرگزاری میکرد که دو نفر تا این حد مؤدب و زاهد را روانه خانه او کرده است. او در همین موقع چند اشرفی نقره به آنها تعارف کرد که در مسیری که روز بعد خواهند رفت پول کافی داشته باشند. او با چنان صداقت و لطفی این کار را انجام داد که محال بود بتوان دست او را رد کرد. معهذا معتکف پول او نپذیرفت و ازاو خداحافظی کرد و گفت که صبح خیلی زود قبل از اینکه کسی بیدار شود آنجا را بمقصد بابل ترک خواهد کرد. حافظی آنها با ابراز احساسات زیادی توام شد و صدیق بخصوص ارادت و سپاسگزاری عمیقی برای مهمان نوازی صاحبخانه اظهار داشت. وقتی صاحبخانه برای خواب از آنجا به اطاق خودش رفت و صدیق و معتکف تنها شدند برای مدتی طولانی در باره مزایای اخلاقی میزبان خود سخن گفتند. بمحض ظاهر شده سپیده سحر، پیر معتکف همراه جوان خود را از خواب بیدار کرده و به او گفت:

" وقت رفتن فرا رسیده است. ولی از آنجائیکه همه افراد این خانه در خواب هستند من میل دارم چیزی برای آنها باقی بگذارم که نشانگر سپاسگزاری و احترام من به صاحب این خانه باشد. "

راهب معتکف این را گفت و مشعلی را افروخت و خانه میزبانشان را به آتش کشید. صدیق که از فرط تعجب سر جایش خشکش زده بود، فریاد وحشتناکی کشید و سعی کرد که تا حد امکان آتشی را که پیر مرد ایجاد کرده بود قبل از سرایت بتمام خانه خاموش کند. پیر معتکف با یک نیروی خارق العاده صدیق را گرفته و از آنجا دور کرد. وقتی آنها به اندازه کافی از خانه ای که در حال سوختن بود دور شدند راهب معتکف با خونسردی عجیبی به پشت سر خود به خانه ایکه شب گذشته آنها را در خود جای داده بود نگاه کرده و مانند مساحان به بقایای ساختمان منهدم نگاه میکرد. او گفت:

" نگاه کن... دوست خوشبخت ما که خانه اش بطور کامل سوخت در زیر خاکستر ها گنجی را که قرنها بود نهفته شده بود پیدا خواهد کرد. با بدست آوردن این ثروت او قادر خواهد بود بدون نگرانی مالی، بیشتر از پیش مهمان بخانه دعوت کرده و از آنها پذیرائی شایان کند. "

صدیق که دچار تعجب و سرگیجه شده بود بدون حرف بدنبال راهب روان شد. آنها بخانه یک بیوه زاهد و با تقوی رسیدند که یک برادر زاده در حدود چهارده سال داشت. این پسر جوان مانند همه جوانان به آینده خود امیدوار بود و محبوب عمه خود نیز بود. زن بیچاره هر چه برای او مقدور بود در حق میهمانان خود انجام داد. روز بعد او به پسر جوان ماموریت داد که میهمانان را تا پلی که

روی رودخانه قرار داشت مشایعت کند چون چند روز پیش پل خراب شده و کسانی که غریبه بودند ممکن بود بعلت عدم آشنائی با این مشکل جان خود را از دست بدهند.

پسر جوان مؤدب و پرکار بود و جلوی آنها براه افتاد. وقتی به پل رسیدند راهب معتکف به او گفت:

" پسر خوب من... به اینجا بیا. من بایستی به عمه تو چیزی بعنوان هدیه بدهم که نشانگر سپاسگزاری ما از زحمات او در پذیرائی از ما باشد. "

او اینرا گفت و دست در موهای پسر جوان کرد و او را با یک حرکت به رودخانه انداخت. پسر جوان یکبار با تلاش زیاد بسطح آب آمد ولی حرکت سریع آب رودخانه مجال کوشش بیشتر به او نداد و بزودی ناپدید شد.

صدیق بانگ زد:

" آه... قاتل دیوانه... تو مرد تبهکار دیوسیرتی بیش نیستی. "

راهب معتکف با خونسردی گفت:

" مگر تو سوگند یاد نکردی که به کارهائی که من میکنم با شکیبائی نگاه کنی؟ پس بدان که اگر این جوان یکسال بیشتر زنده مانده بود عمه خود را بقتل میرساند. "

صدیق فریاد زد:

"ای قاتل بیرحم... تو از کجا میتوانستی حدس بزنی که چنین اتفاقی در آینده خواهد افتاد؟ در کجای آن کتاب سیاهرنگ تو بنام سرنوشت چنین سرنوشتی ذکر شده بود؟ چه کسی بتو این اجازه را داده که یک پسر جوان بیگناه را در رودخانه غرق کنی؟ جوانی که مطیع و منقاد تو بود. "

هنوز حرفهای جوان بابلی تمام نشده بود که با کمال تعجب مشاهده کرد که تغییرات زیادی در قیافه و هیکل پیرمرد معتکف ظاهر میگردد. ریش های بلند او کوتاه و کوتاهتر شده و چین و چروک های صورتش برطرف میشد. گونه هایش گل انداخته مانند اینکه جوانی بسن و سال پانزده بیشتر نباشد. خرقه رهبانیت او ناپدید شده و روی شانه هایش که قبلا زیر خرقه پنهان شده بود چهار بال سفید جادوئی روئیده بود. این بالها طوری میدرخشید که با خورشید رقابت میکرد.
صدیق بحال سجده روی زمین افتاد و بانگ زد:

" ای پیام رسان ملکوت... ای فرشته آسمانی... تو از بارگاه پروردگار بزمین نازل شده ای. من که یک بنده ناچیز زمینه بیش نیستم چگونه میتوانم قادر به درک راز و رمز سرنوشت و تقدیر بشوم؟"

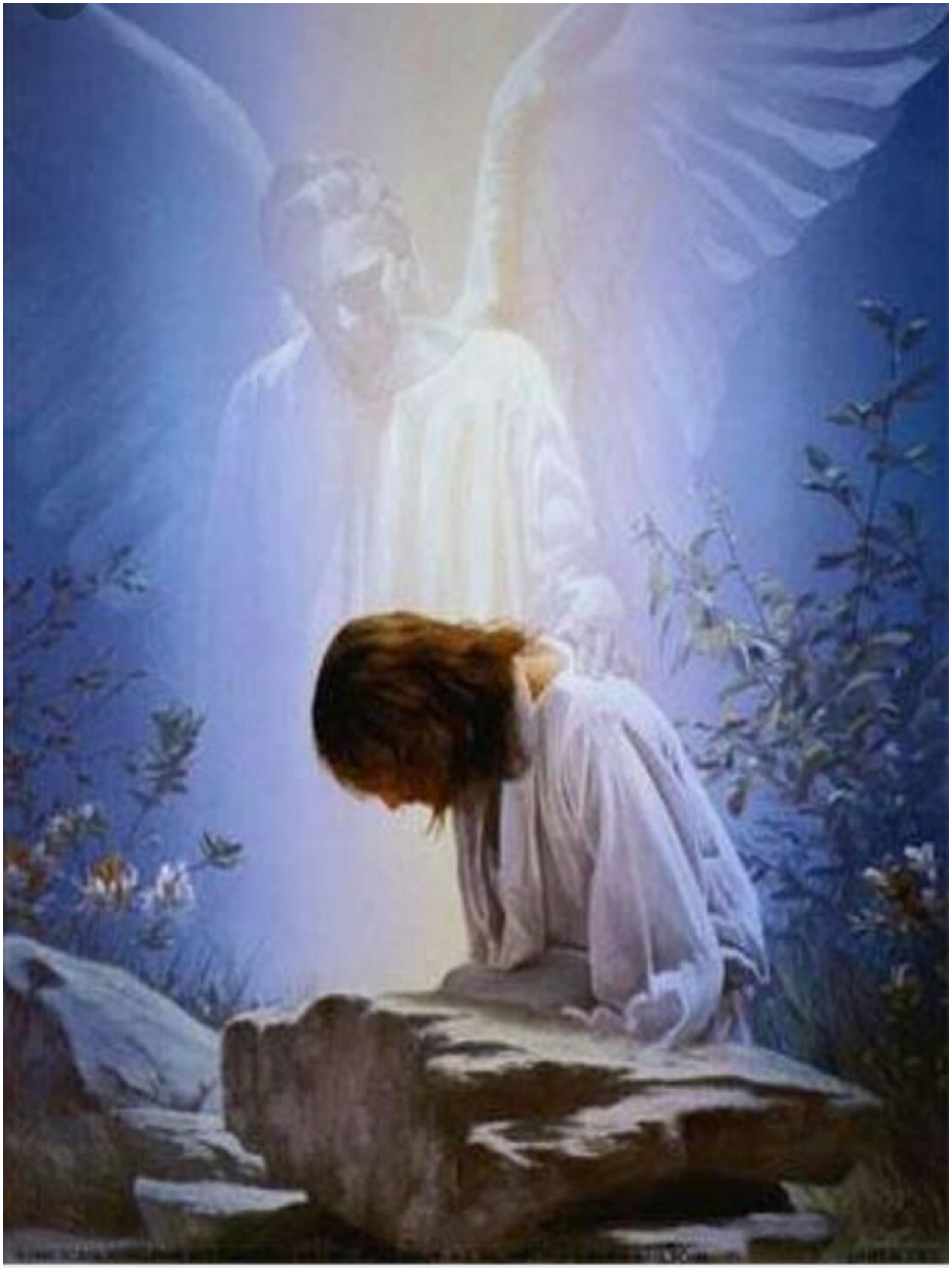

فرشته آسمانی که بنام جسراد نامیده میشود گفت:

" ابنای بشر بطور کلی بایستی با در نظر گرفتن سلسله اتفاقات، خود قضاوت کنند. از میان تمام انسانها، توتنها کسی هستی که لیاقت اینرا پیدا کردی که ذهنت روشن شود. "

صدیق اجازه سخن گفتن گرفت و گفت:

"آقا... این حقیقتی است که من چندان اعتماد بنفس ندارم. ولی آیا ممکن است به من کمک کنید که یک مشکل خود را حل کنم؟ آیا بهتر نبود که آن پسر جوان را بطور جدی تنبیه یا حتی زندانی میکردید که شاید بتواند خود را اصلاح کند . در عوض در یک لحظه ناگهانی رشته زندگی او را قطع کردید. "

فرشته جسراد گفت:

" اگر این پسر زاهد و پاک بود و اگر این امکان را پیدا میکرد که زندگیش ادامه پیدا کند سرنوشت او چنین بود که نه تنها خود را میکشت بلکه همسری را هم که او بعدها قرار بود با او ازدواج کند بقتل میرساند. همچنین کودکی که نتیجه عشق و علاقه آنها بود نیز محکوم به کشته شدن بود. "

صدیق پرسید:

" راهنمای محترم... بنابراین تصدیق میکنید که بدبختی و تبهکاری هم جزو عناصر اصلی این دنیا بشمار رفته و بیشک ضروری هستند. بدبختی ها هم با صلابت هر چه تمامتر روی سر انسانهای پاک و درست هبوط میکنند. "

جسراد جواب داد:

" آدمهای های بد کردار پیوسته ناراحت و ناخوشنود هستند. بدبختی ها هم مانند سنگ محک هستند. تعداد کمی آدمهای کامل، شریف و نیک کردار در تمام دنیا وجود دارند که بدبختی سنگ محک آنهاست. هر کاری میتواند در لحظه انجام بد یا خوب باشد و از یک کار که بظاهر در لحظه انجام بد و شیطانی بنظر میرسد ممکن است نتایج خوبی حاصل شود. "

صدیق گفت:

" فرض کنیم که هیچ بدی در جهان وجود نداشت و همه چیز بطور مطلق خوب بود. به این ترتیب چیزی به اسم کار بد و شیطانی در طبیعت وجود نداشت. "

جسراد گفت:

" این دنیائی که در آن بدی معنائی ندارد، دنیای دیگریست. سلسله حوادث و اتفاقات در چنین دنیائی با جهان ما تفاوت میکند. ترتیب همه امور در چنین دنیائی مطلقا کامل بوده و الزاما میبایستی تا ابد ادامه داشته باشد. این جهان مکان زندگی پروردگار بزرگ است که کژی و کاستی در آن رو نمیکند. دست توانای پروردگار تعداد بینهایت جهان آفریده است که هیچ کدام بطور

کامل شبیه دیگری نیست. چنین است خالقی که بر همه چیز قادر، آگاه و توانا است. جهان های او مانند برگهای درختان در تمام جهان هستی است که هیچ دو برگی بطور کامل نظیر یکدیگر نیستند. هیچ دو سیاره ای هم در میان تعداد بیشمار ستارگان مانند هم نیستند. چیزی را که شما در این اتم خرد و ناچیز به اسم زمین می بینید فقط در زمان و مکان خودش وجود و حقیقت دارد. ابنای بشر پسر جوانی را که من با دست خودم غرق کردم یک تصادف میپندارند. سوختن خانه کسی که ما را در خود جای داده بود هم از نظر مردم یک امر تصادفی بوده است. ولی تو بهتر میدانی که هیچکدام از این حوادث تصادفی نبوده است. تمام بدبختی هائی که بسر هر کس وارد میشود برای آنشخص بعمد ترتیب یافته است. این اتفاقات میتواند برای امتحان، تنبیه، قضاوت یا تشویق طراحی شده باشد که همه مبتنی بر آگاهی طراح از آینده است.

آقا... شما حتما ماهیگیر پیر بینوائی را بخاطر میآورید که خود را بدبخت ترین موجود روی زمین فرض میکرد. اوراسمادس بزرگ شما را بکمک او فرستاد. مرد بدبخت بیچاره... از تلاش برای تغییر سرنوشت خود صرفنظر کرده و بدبختی خود را لازم قلمداد میکرد. "

قبل از اینکه صدیق بتواند کلامی دیگر بگوید، فرشته بالهای خود را باز کرده و بطرف آسمان دهم پرواز کرد. صدیق بخاک افتاد و به درگاه پروردگار سجده کرد. فرشته که بطرف ابرها میرفت با صدائی که بخوبی شنیده میشد بانگ زد:

" بدون معطلی بطرف بابل حرکت کن. "

فصل هیجدهم

معما

صدیق که از این اتفاقات گیج و گنگ شده بود بطرف بابل براه افتاد. او در همانروز وارد شهر بابل شد. تمام کسانی که در مسابقه شرکت کرده بودند که میدان کنار قصر پادشاه جمع شده و آماده جواب دادن به سؤآلاتی که توسط مجوس اعظم قرار بود مطرح شود میشدند. تمام شرکت کنندگان در مسابقه بجز سوارکار سبز پوش در آنجا حاضر بودند. بمحض اینکه سر و کله صدیق در میدان پیدا شد مردم در گرد او حلقه زدند. آنها از نگاه کردن به صدیق خسته نمیشدند. عموم مردم او را تحسین کرده و قلبا آرزو میکردند که او پادشاه آنان شود. بجز یک مرد حسود که وقتی استقبال شایان مردم را از صدیق مشاهده کرد روی خود را برگرداند و آهی سرد کشید. جمعیت با فریاد های شادی و هلهله او را بسمت دروازه کاخ بردند. ملکه از بازگشت او خبردار شد در وضع روحی بدی قرار داشت. امید و آرزو از یکطرف و نگرانی و نومیدی از طرف دیگر او را تا آستانه مرگ و نیستی میکشاند. ملکه نمیتوانست بفهمد که چطور صدیق بدون اسباب و لوازم ضروری وارد میدان شده است و از آن بدتر چطور ایتوباد موفق به خرید لباس و وسائلی سفید رنگ کاملا شبیه لباسهائی که او برای صدیق خریده بود، شده بود. با ورود صدیق به میدان زمزمه ای در بین

مردم در گرفته بود. مردم همه از دیدن او خوشحال شده بودند ولی هیچکس بجز سوارکارانی که در مسابقه شرکت داشتند حق ورود به سالن اجتماعات را نداشتند.

صدیق بخود گفت:

" من از همه این مردانی که در مسابقه شرکت داشتند بهتر جنگیدم ولی حالا شخص دیگری لباس مرا پوشیده و خود را بعوض من بعنوان برنده جا زده است. ولی عاقلانه تر است که در وضعیت فعلی تلاشی برای احقاق حق خودم انجام ندهم و تمام کوشش خود را صرف ورود به سالن و جواب درست به سؤآلاتی که از من میشود بنمایم. از آنجائیکه احدی از افرادی که تصمیم گیر بودند در شرافت و راستگوئی صدیق کوچکترین تردیدی نداشتند درخواست حضور او را متفق القول قبول کرده و او وارد شد.

اولین سؤآلی که مجوس اعظم مطرح کرد چنین بود:

" آنچیست که دراز ترین و کوتاهترین چیز در تمام جهانست؟ سریع ترین و کندترین، بیشترین قابلیت تقسیم و طولانی ترین انبساط را داراست. کمترین بها را دارد و بیشترین پشیمانی را سبب میشود. بدون آن هیچ کاری انجام پذیر نیست؟ بطور خلاصه همه چیز را میبلعد قطع نظر از اندازه آنها ولی به هر چیزی هم روح و زندگی میبخشد بدون اینکه بزرگی آنها مهم باشد. "

ایتوباد این افتخار را پیدا کرد که اولین نفر باشد که جواب این معما را پیدا کند. او که حتی معنای سؤآل را درک نکرده بود جواب داد:

" شخصی با امتیازات من وقت خود را برای جواب دادن به چنین سؤآلات پیش پا افتاده تلف نمیکند. برای من کاملا کافیست که در میدان مسابقه قهرمان اعلام شده ام. "

نفر بعدی در مورد این معما گفت که جواب آن چیزی جز ' بخت و اقبال ' نیست و سومی گفت که این چیز بایستی ' زمین ' باشد. شخص دیگری هم گفت که جواب معما ' نور ' است.

صدیق در جواب گفت که جواب معما ' زمان ' است. او گفت:

" هیچ چیز نمیتواند از زمان طولانی تر باشد چون زمان تا ابدیت ادامه دارد. کوتاهترین هم هست چون این زمان است که ما پیوسته برای انجام کار کم و کوتاه میآوریم. هیچ چیز از زمان وقتی انتظار چیزی را میکشیم کندتر حرکت نمیکند. و هیچ چیز سریعتر از زمان نیست وقتی در خوشی کامل سر میکنیم. بطور کامل زمان طولش به ابدیت میرسد و هر قسمتش قابل تقسیم به بینهایت است. تمام مردمان از سپری شدن زمان بی خبر میمانند ولی وقتی زمان گذشت از دست دادنش را با اندوه و پشیمانی ماتم میگیرند. هیچ چیز بدون آن قابل انجام نیست . اعمال بی ارزش در زمان دفن شده و کارهای برجسته برای ابد محفوظ میماند. "

شورای تصمیم گیر به اتفاق آرا موافقت کردند که تنها کسی که جواب صحیح ارائه داد صدیق بوده است. سؤآل بعدی از این قرار بود:

" آن چیست که ما بدون اینکه هرگز از بابتش سپاسگزار باشیم دریافت کرده و از آن منفعت و لذت میبریم بدون اینکه بدانیم چگونه بدست ما رسیده است. ما آنرا بدیگران میدهیم بدون اینکه

بدانیم از کجا میتوانیم آنرا پیدا کنیم. ما آنرا گم میکنیم و حتی متوجه نمیشویم که چه بدبختی بزرگی بر ما وارد شده است. "

هر کس جواب خود را به داوران ارائه کرد ولی صدیق تنها کسی بود که جواب صحیح را پیدا کرده بود. او به این نتیجه رسیده بود که جواب این معما ' زندگی ' است. صدیق تمام معماهائی را که مجوس بزرگ مطرح کرده بود جواب داد. ایتوباد که جواب هیچکدام از معماها را نمیدانست با غرور و تبختر میگفت که کاری در دنیا راحت تر از حل کردن این معماها نیست. او هزار معما را بدون یک لحظه تامل حل خواهد کرد. پس چه دلیلی دارد که فکر خود را برای حل این معماهای پیش پا افتاده بکار بیاندازد.

سؤآلات دیگری در باره قضاوت و عدالت، نیکی فرمان روا و هنر حکومت مطرح شد. جوابهای صدیق گرانبار ترین جواب ها بود. یکی از داوران اظهار عقیده کرد که چقدر حیف شد که شخصی با اینهمه هوش و ذکاوت چنین سوارکار بیخاصیت و کم ارزشی از کار در آمده باشد.

صدیق مؤدبانه گفت:

" بزرگزاده ارجمند... به من اجازه بدهید که عرض کنم که این من بودم که افتخار کسب عنوان قهرمانی سوارکاری و نبرد را بدست آوردم. سروران من همه شاهد بودند که لباس و اسلحه من سفید یکدست بود . آن سوارکاری که آخرین نفر مسابقه شد عالیجناب ایتوباد بودند که از غفلت من که از فرط خستگی بخواب رفته بودم استفاده کرده و خود را ملبس به لباسها و اسلحه های

من کرد. برای او آشکار بود که لباسهای من به او افتخار بیشتری در مقایسه با لباسهای سبز رنگ خودش خواهد بخشید. هرچند من لباس رزمی در بر ندارم، با کسب اجازه از سروران گرامی حاضر هستم که در مقابل داوران والا مقام حقانیت ادعای خودم را ثابت کرده و بهمه نشان بدهم که تا چه حد در سوارکاری و رزم مهارت کسب کرده ام. من با بالاپوش خود، کلاه و یک شمشیر در مقابل او خواهم ایستاد و نتیجه مبارزه را حضار بلند پایه خود داوری خواهند کرد. "

ایتوباد که از پیروزی خودش مطمئن بود این مبارزه را قبول کرد. او شک نداشت که با کلاهخود، زره و سایر ملزومات جنگ در مقابل کسی که بجز بالاپوش و شمشیرش چیز دیگری نداشت پیروز خواهد بود. صدیق شمشیرش را از غلاف کشید و به ملکه ادای احترام کرد. ملکه با مخلوطی از خوشی و ترس به او مینگریست. ایتوباد هم شمشیرش را کشید ولی بهیچکس ادای احترام نکرد. او با حال هوائی به صدیق نزدیک شد که انگار مبارزی است که طاقت مقاومت جدی و طولانی در مقابل او ندارد. او به این نتیجه رسیده بود که با ضربات شمشیرش صدیق را به قطعاتی کوچکتر از اتم تقسیم خواهد کرد. صدیق که در هنر شمشیربازی ید طولائی داشت براحتی ضربات شمشیر ایتوباد را رد کرده و در یک مرحله که حریف حمله سختی کرد با چابکی تمام سنگینی ضربه را به پائین ترین قسمت تیغه شمشیر خود که نزدیک دسته است منتقل کرد. نتیجه حمله ایتوباد به شکسته شدن تیغه شمشیرش منجر شد. صدیق در یک چشم بهمزدن به حریفش نزدیک شده و او را با دست گرفت. بکمک نیروی فوق العاده و مهارت خود ایتوباد را از پشت بزمین انداخت و از محل بازشدگی زره نوک شمشیر خود را روی گردن حریفش قرار داد و بانگ زد:

" تسلیم شو و تمام چیزهائی را که از من سرقت کردی پس بده در غیر اینصورت این آخرین نفسهای تو خواهد بود. "

ایتوباد که از هر شکست خود بشدت متعجب میشد در این حال خطر را درک کرده و با خضوع و خشوع تمکین کرد که صدیق همه چیزهائی را دزدیده بود از تنش در بیاورد. کلاهخود، زره و کمربند گرانبهائی که ملکه برای او خریده بود به صدیق منتقل شد. وقتی صدیق خود را به این لباسهای زربفت ملبس و با اسلحه های گرانقیمت مسلح کرد بحضور ملکه شتافت و خود را جلوی پای او بزمین انداخته و زمین ادب بوسید.

قادر دوست صمیمی صدیق بدون اشکال به داوران ثابت کرد که این لباس و اسلحه متعلق به صدیق بوده که در موقع استراحت از او دزدیده شده بود. صدیق به اتفاق آرا به پادشاهی مملکت بابل منصوب شد. از این مهمتر موافقت عشتروت بود که بعد از مدتها درماندگی و عذاب محبوب عالیقدر خود صدیق را میدید که بهمراه او در کاخ سلطنت به رفع و رجوع کارهای مملکتی مشغول خواهد شد. ایتوباد سرش را پائین انداخته و از آنجا خارج شد و دلش به این خوش بود که مستخدمینش او را عالیجناب صدا میزنند. صدیق در مقام پادشاهی یکی از شادترین افراد روی زمین بود.

حالا صدیق فرصتی پیدا کرده بود که در مورد حرفهای فرشته جسراد قدری تعمق کند. او تا به آنجا به عقب برگشت که بداستان یک اتم در صحرای عربستان رسید که به الماس دگردیسی حاصل کرد. ملکه و او با تمام وجود مشیت های الهی را نیایش میکردند. صدیق به میسوف، عشوه

گر زیبا اجازه داد که به فتوحات خود هر جا که میتواند ادامه دهد. او نمایندگانی را نزد عربوقد قاطع الطریق فرستاد و از او دعوت کرد که به دربار نزد او بیاید. در آنجا یک پست نظامی افتخاری به او محول کرد و با یک شرط اصلی، به او قول داد که او را به بالاترین شغل در مملکت بگمارد. شرط صدیق این بود که عربوقد از آن ببعد مانند که یک سرباز شرافتمند خدمت کرده و دست از راهزنی بردارد. در همین موقع به او قول داد که اگر یکبار دست از پا خطا کند او را طوری مجازات نماید که سرمشق تمام افرادی که دارای مشغل مهم بودند بشود.

صدیق کسانی را هم بدنبال ستوک که در گوشه ای از صحرای عربستان با عروس جدیدش المونزا در انزوا زندگی میکرد فرستاد و او را به بابل آورد و تمام امور تجارت و بازرگانی بابل را بدست او سپرد. قادر دوست صمیمی اش را که در تمام عمر به وفادار بوده و در خدمت او بود نزد خود آورد و او را وزیر محبوب خودش کرد. قادر در حقیقت دوست واقعی پادشاه بود. در تمام جهان صدیق تنها پادشاهی بود که میتوانست از داشتن چنین دوستی بخود ببالد. کوتوله لال هم که قبلا در خدمت ملکه بود از قلم نیفتاده و ملکه و پادشاه از او مواظبت میکردند. ماهیگیر پیر را در خانه بسیار مرتب و با صفائی جا دادند و اورکان محکوم شد که نه تنها مبلغ هنگفتی بعنوان جریمه به پیرمرد پرداخت کند بلکه همسر پیرمرد را هم طلاق داده که بتواند نزد شوهر سابقش برگردد. پیرمرد ماهیگیر که در دست و پنجه نرم کردن با بخت بد تجارب زیادی بدست آورده بود قسمت آخر مجازات را به اورکان بخشید و فقط پول خود را از او دریافت کرد. او از باز گرداندن همسر بیوفای خود سر باز زد.

صدیق سمیرا را هم کاملا در محرومیت و فلاکت باقی نگذاشت هر چند که سمیرا در موقع خودش از یک چشم بودن او گله و شکایت داشت. عذرا را هم قطع نظر از اینکه تصمیم داشت دماغ او را بریده و کوتاه کند، از کمک های خود بی نصیب نگذاشت. خبرچین حسود از شدت شرم و آزردگی بدرود حیات گفت. تمام مملکت در آرامش و رفاه بود و اتباع آن همگی در نهایت خوشی زندگی میکردند. بطور خلاصه این دوره طلائی تاریخ بود. مملکت بر اساس علاقه و عدالت پای گذاری شده بود. همه صدیق را دعا میکردند و صدیق بدرگاه پروردگار برای موفقیت غیرمنتظره خود سپاسگزاری و نیایش میکرد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ژانویه ۲۰۲۰ منچستر